

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE446

و بیاض کلام طاب بده الی

بسم الله الرحمن الرحیم

چنانچه وجودی را ستاییده ایم و یکتا معبودی را پسندیده که تقدیر
از چهره بهتیت خود به بیان فاجبت ان اعرف کسود و عالم کما
بنور ولی خود که مظهر کائنات است متور فرموده تعقل عاقلی را
در ساحت عرش راه و نه هیچ وصل کاملی بقطره از محیط بیست
آگاه عاقل ناقص در تقدیرش چگونه تواند یافت که سلطان
عقول با کمال وصول در مقام معرفش با عرفا نکفت با آنکه
وجودش بوحده و اشیا منکسر نمودار است هر کس بر
زبان فی در معرفت ذات بی زوال و صفات بی تلاش بر کفیت

پندار است لوف

اطهار خود نمائی و ثبات خاکی

کاینجا ملک یکسر تبدیل جا کرد

انسان که بر شویش بریان قلم کرد

ای قطره بک سر زار دکان بگرد

یعنی چون میزان قابل نشین

کامل بقوه ادراک و تبحر عقل چالاکش نشاند لباس

را که حجاب کرمی محضی اغنی شاه فردانی است از قامت انسانی بجا

نفسانی انداختند سود و سر پایستی را در قمار خانه عشق

و خرابات حق پرستی بستند و طلای فطرت را با نوحاس طبعیت

اسیخته بود در بوته محبت بنا غیرت گذاشتند لمصلح الدین

هر چه نه پیوند یار بود درید

هر چه نه پیمان دوست بود شکستند

یا کروشند و با او شدند از خو کند شدند ربانی گشتند

ای بت صاحبان مشاهد

اکت همه بینند و خوشین

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی ترک هستی کاریم تن را

پی کنیم دوم از وی زخم که از قال و قیل با بی کشود و از تمهید بران

و دلیل شاه معنی رخ نمود
که رفتند از چه راهی ده نور
براه عشق یا سیری گرفتند

بیای تا پی ز نیم اینک چه مرد
طریقت را بتدبیری گرفتند
همانا در سفینه ولای علی نشی

که ناخدا ی بحر فاست نشسته و بامداد ولی خدا که از خدا محراب
بخطاب آتا هست از ورطه پر خوف امانت دار کرد اب نفس دو
سیرت رستند ^{لؤلؤ}

که بر سر منزل عطار سید
که در وی عقل مرغان جمله است
ز گردون تا کی قانع بگرد
رساندش لطف پیر آخر یاران
بقاف معرفت عطا علی بود
نکوید آنکه دیدش در حرمان
را سهراری که میداند خموش ^{ست}

ز عالم سایه عطا گردید
علی آری خود آن عقای دست
دم از عشق علی زن کر که مرد
صفی بگرفت دنبال سواران
چه واقف شد وجود حق علی بود
شهی کو بود با حق در نهاج
میس از من که عارف پرورش ^{ست}
بیان ماز تو حید خدا بود

رسید اینجا که اصل مدعا بود

ارسی اگر چه اصل مقصود از عنوان

این مقدمه توحید بود اما از راهی که ذات حق و وجود
جلت عظمه را نظر بمضمون شریفه گشت گزینا محفیا
فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و گریه خلق
ادم علی صورته بدون انشاء ذوالجلال و ولی فی شبه و شما
که مرات لم یزل و در تجلی آدم اول است نمودی خود بلکه ما بود
مینمود کارا که مان معارف و تحقیقان عارف را بدی نیست که
معشوق وجود را بر وجه شافی در مرات صافی نمایند و این
ورشته توحید را بولایت دلی ذوالتجید و علی ذوالحمید
کشاند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام اسماء
وصفات و خلقت ملکات و رسالت انبیا علیهم فضل
التجیات معرفت انمولای مقتدا و مند نشین او است
لافتی است و خطاب احدیت جل شانه بامین رسالت

و صاحب رتبه خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الا علی
و لولا علی لما خلقت بر این معنی در نزد اهل ادراک کو همی

افسانست و اثنی بر جلال کونیه زهی احمد که اسرار علی گفت

تجلفان در تمجید علی سفت علی در هر جبت مقصود او بود

که هم سرایه و هم سودا بود دلیل راه عشق حیدر باشد

بروزان ختم این پیغمبری شد نیکفتر رحمت در حق را

کجا کس می شنید آوار حق را صد هزار سلام و تحیات

و صلوات زاکیات بابرکات بروح پرستوح آن شمع

مخمل اهل نبیش و مسند نشین اوزنک آفرینش صبا

عقل کل و سرخیل انبیا و رسل سر چشمه حیات و

دیباچه و فقر کانیات سلطان ازل و ابد و گنجینه هرا

خدای احد اول و آخر حروف و عدد و مجموعه اسم

و اعتدال طلسم صد اندر صد که هر کج پدایت و ارشاد و

و شاه عرضه شطرنج خلقت و ایجاد عدالت برای تعیین وجود
و ما هیات و دفتر خانه تقسیم عقول و قابلیت واردات غیبی
اہل یقین و مکاشفات قلوب عارفان حق بین حقیقت اسماء
غیر محدوده و کیفیت ایمان ثابتہ و موجودہ سر ہنک افواج
قادر ہنکافی و محیط امواج متواترہ صور و معانی
باد بان سفینہ رحمت و نا خدای بحر توحید و معرفت و قیاس
نعمہ طنبور حقایق و رائق و فائق حساب یوم النور خلایق
آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار کریم
لطیفہ بسم اللہ الرحمن الرحیم و نکتہ ہوا الاول و الآخر
و الظاہر و الباطن و ہو بکل شیء علیم مثال جمال عدیم
المثال خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کملہ شیء و
ہو اسمیع البصیر نبی سرمد و رسول امجد خاتم نبیا
محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم رب ثبنا علی شریعتہ

و سیرانی سبیل معرکه و درود نامعدود غیر محدود بر روان
 عظیم البرهان با دیان راه یقین و حامیان شریعت سید
 المرسلین هیا کل توحید و رسائل احکام تجرید ائمه
 اثنا عشر و مطایرات و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشایان اقلیم کرمت	خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق	که یک نورند و از یک نور مشتق
از آنها برج اول بوتراب است	که در آن برج دایم آفتاب است
بود تا شمس بی برجی نبوده است	بره سیر برجی می نموده است
کند چهار برج آخر طی منزل	شود در برج اول باز دخل
ز برج هم قصد فی حوت و حمل بود	علی را مثل نبود این مثل بود
از آن کفتم که تا کردی تو که	که یک شمس است و برج او دو
بروج انسان که بهش چشم است	اما مت برده و دو نور چشم است
شدم تا گویم از ایشان شنای	خرد و با نکت کی بخود گجائی

تو را گفتند زندگانه باش
خصوص اندر شاهی شهریاران
هم اردانی حساب کوه و مورا
شاهی مرتضی کار بسته نیست
خروشی پس بود که هست کوشی

نه هر جانی چو سوسن ده زبان
مگردانی حساب برک و باران
ندانی وصف حیدر وال اودا
بشر از بده الاسرار کاه
وگر نبوده بهر تر از خموشی

ای سلطان سیر لافتی و مسند نشین اوزنک ملاتی
که ذات مقدست منزه از حمد و ثناءست و شان ذی شاست
مجر دار اندیشه و ادراک هر دانا لا احصى ثناء علیک ایست
کما اثبت علی نفسک عز جبارک و جل ثناءک و تقدست
و عظم شانک و لا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک
و تحکم ما ترید بجزت الیک تصیر الامور کل شیء ایاک
الا و جبت لک الحکم والیک یرجعون جانی که عقل
کل در تجید ذات مقدست در مقام ما ذکر آنک و ما عرفناک

و اظهار عجز نماید بسده بی ربانی که خاک بود و وجودی ندا^{شت}
 حق سپاست چگونه تواند گذشت وجودم دادی که طاعت
 نایم نمودم نعمتم دادی که شکر کنم نکردم زبانم دادی
 که شایسته گذارم گذاردم سبحانک عبدانک حق عبدانک
 سبحانک ما شکرانک حق شکرانک زانکه از احسانهای
 بسیار تورا دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای جید و شمار تو را توان^{بستم}
 آنچه زباده احسان از تو دیدم بیش تر از بیش عصیان تو دیدیم
 ستمد عقل را بسکه در میدان هوا و هوس با ختم لنگ و
 خسته ساختم و سرمایه که بکرات دادی در قمارخانه طبیعت
 و غفلت باختیم در پیشگاه جبروتت بجز دامان پر کناه و ناه^ه
 سرمایه سپاه ندارم و در پای میزان حساب اعمال خویش از
 حضرت در تشویش و ترمسارم گفتم وجود لاشیئی خود را
 در ظل برق حسینیه که گشایم شاید بجاییت آن مولای عالمین

از سطوت مؤاخذات در امان مانم کوه شامی آمو لا را با کمال
مادانی و غمهای بی زبانی برشته نظم کشیدم و باران
طخ بر پیشگاه جلال سلیمان زمان شدم مکر دیوان زبده
الاسرار مقبول نظر صفی پروران بر کنیده پروردگار کرد
و طلب معرفت آنحضرت را ازین نسخه علم طریقت و عرفان
حاصل شود گریه بکریمیت تحفه ناقابل تهی دست محتاج
که اصل و فرعش از تو باراده و امر تو است قبول ما رجیما
برحمیت فقیر درویش را بر داین بدیه مایوس و دل شکسته
نفرما علیا بعلو داشت از تو طبیعتیم با وج رفعت رسان
ولیا بنور ولایت از چاه مجازم بصحرا ی حقیقت کشان
و حیدر بوحده حینت ارتقا کسرتم بر مان شهیدا
بشهادت جو انانت شربت مرا دم بچشان جواد محبت
سجادت بجلعت ارشادم بنواز نصیرا با سیری ز غیبت از

مدینه منیم در بدر ساز قریبا سیری غریبان شام
هجرات صبح و صالم را طالع نا امیرا بسعی پیران ^{لقت}
سعیم را ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشه غیرت از پنجه
کرک نفس شیرم خلاصی بخش ستارا بحجوبان فاطمی
پرده معاییم را در پادیا بدرویشان معروفی مشرب از
صراط استقیم ولایتیم بمقصود بر معینا بمستان مجذوب
بقلاب جذبات پی دریم از خویش بر بای خدیوا فقیران
قلذرت بر نعمتی که از خوان نعمة الله دادہ بفیکر
فما حا ابواب قلم را بنور معرفت خویش کسایش ده طیبیا
بدروندان عشقت سگستهای معارف را از دار و خانه رحمت ثویانی نه
پادشاه با میران کسوت بناج فخرم سرفرازوار جلیبا بسوایان
مجتبیا و شهواتم را بدست سیلاب خانه سوخت پایا محبها غنهای مالما
دران بجرم غریق کن یا غایت آمل العارفين علی

بسم الله الرحمن الرحيم وسبح

الحمد لله الذي جعل العرفان آلة للحصول معرفة ارباب
التسليم والرضا وصير معرفتهم مفتاحا لآبواب الفقر
والفناء ونور صدور العارفين بانوار الكشف والشهود والعيون
الطالبيين بضياء شمس الوجود وثبت اقدام التاكليين في طريق
الاستقامة حتى وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد الشائين
لمجة وفي المحمود وصل ارواح المحبتين في مقعد صدق عند
ملك الودود وسوى قاته لطيعين في طاعته بالقيام
بالقعود والركوع والتسجود وبمثل امال المحنين من غير
لجميع الجهات والحدود طوت رفود الخاشعين للماء ولا
من رزيل اوصاف المحمود وسع قلوب الذاكرين
بذكره حتى اوسع من اللاهوت قال جل جلاله

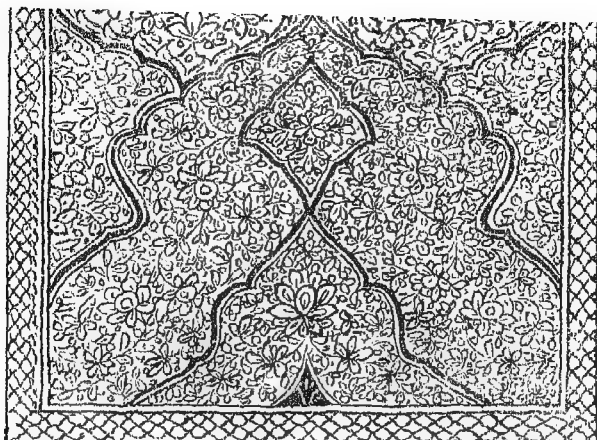
ارضى واسعه وهى ارض الله الملك المعبود وزكى نفوس
 المخلصين بدار معرفته فى قوس الصعود وجر سلاسل
 المجدوبين بكرا رعايته فى مقام الوصول وبهاجات النجا
 وكرم عليهم ونزل رحمته بهم حين الوفود هو الله
 زين فتح لسان عبده الفقيه الذليل المسكين لمستكين
 الاكبر المحتاج تصفى على النعمة الله اراه الله حقائق
 الاشياء كما هى لما قب صاحب الكرم والجود على ابن
 ابيالب داداوه المدين يوفون بالعهود ونطق نطقه
 على مناقبهم فى زبد الاسرار وهى كنوز التوحيد العرفان
 حتى لم يكن لكد و صلى الله على محمد وآله الاطهار

سيما على حجة الموعود ونعمته

على عدااتهم

يوم الورود





بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

هست بسم الله الرحمن الرحیم
 افتتاح ادب باب رحمت است
 باب ایجاد او بر رحمت گردان
 رحمت خود را مدار از نادیده
 استقامت در صراط مستقیم
 آن رهش کس نعمه الله برهنما
 کن بر رحمت مورد انعام خاص
 تا تا بهم رخ ز پیران طریق

مطلع دیوان اسرار قدیم
 آن کتاب الله که کج حکمت است
 حق چو چکنت آفرینش کرد ساز
 بار الهی صانع قرآن بلین
 بخش ما را حق قدران کریم
 آن صراطی که تو آید راه راست
 جان ما را اندران ره ز خصما
 آن عنایت کن مبین راه حق

تا صراط مستقیم طے شود
 بر زبان آرم چو لفظ ابدنا
 بار از این ره رسد بر منم
 پیر کبود فانی اندر ذات حق
 آنکه دست او بود دست علی
 مذہب اہل رشاد این سلسلہ
 مجملہ در ذہن بسیار این بیا

دین دل مرده بعونت حی شود
 باشد م دل سوی پیر سنا
 خوش بعون رہنمای کالم
 کتبہ جانش در صفات حق
 در طریق نعمت اللہ ولے
 مابقی آن را ہمای باطلہ است
 تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کثر مخفیاً فاجبت ان اعرف فخلعت الخلق لکی اعرف
 و ظهور حضرت مصطفوی صلی اللہ علیہ وآلہ کہ دارا
 مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصہ است علی وجہ الکمال

پیش از این ایجاذات خود جلالت
 و ان بویست بجز پر پوشیده بود
 شاہ ذات آن نکار پرده در

کثر مخفی بود در عین کمال
 بر ظهور خویش ناجوشیدہ بود
 عاشق خود بود و اندر پرده در

بود هم آینه هم منظور خود
 خواست ز آتش تا کند طهارت
 بر خود از ذات خود اندر عین ذات
 جلوه قد جاسعت کل الکمال
 جلوه احمد جلوه کز ذات صمد
 جلوه کر با جلوه خیریت جلوه بود
 جلوه کر حسن بنی مصطفی
 جلوه کر اما بصورت جلوه جو
 لعل پاکش چون بیکر خنده شد
 گفت زار و من بنی را بنده ام
 بنده ام و ز عشق پیش خضرش
 احسان کش حق بر تبت حامدا
 ز استقامت و عشق بی دلیل

بود هم کنجیه هم کنجور خود
 فاش بازو عشق با دلدار حسن
 جلوه فرمود و آمد در صفات
 الحصال و الجمال و الجلال
 جلوه واحد جلوه خرفرد احد
 جلوه کر خود جلوه خر خود جلوه خود
 جلوه خر عشق علی مرتضی
 جلوه جو بین در کمال جلوه او
 پیش جلوه خود عیش و بنده شد
 سر به تعظیمش ز عشق فکده ام
 بنده ام از جان کر در خدش
 با علی در ذات نور و احد است
 شد مرا محکم و را بمعنی دلیل

کان علی سلطان عشق لم یلید
 در میان این دو نور مستطاب
 از میان برخواست چون میم عد
 ما کفندیم از سر این چشم دین
 از ازل بستیم عین احوال
 این دوی شرکت بر دار میمان
 پس عیان بین در بنی و درو

بانی واحد آمد متحد
 میم احمد کشت و صورت حجاب
 شد احد احد یقین احمد احد
 غیر یک واحد ندیم این یقین
 تا نباشد هیچ سپید اجر علی
 تو دوی را بار بکشا چشم جان
 جلوه داشت احد یعنی علی

در لغت حضرت ختمی اب بیان آن نقطه حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال بانس
 رشمه از ابر فیض کاف و نون
 شرع پاک حق حق منهاج است
 فرقت از نور لعمرك آج یافت
 کبریا فی مرد را زیسته بود

که بلوالک او مخاطب شد حق
 غرق بحر شش علم ما کان یحی
 فتمای قرب حق معراج است
 سوی قرب حق بن معراج یافت
 در خدای مر خدا را بنده بود

بود هم صوفی و هم صوفی صفت
 انبیا را پادشاه و سرور است
 نام حیدر بدو نقش خاش
 کبریا فی از خدا تشریف او
 چونکه از مکت رسالت اعتبار
 آن رسالت کش حق از اکرام داد
 بدو چو بی امضای حیدر نام تمام
 تا بظا هر یا بد امضای علی
 کشت در معراج را آن نصرت
 شد چو پای علی همسرش
 زان کف پاکت عبادت گرفت
 سر برمی چون بپای او بکنند
 شانه اش چون کرد پای شاه یافت

زانکه مطلق بود و بند معرفت
 اولیا را مقتدا و همراست
 خواندیردان در نبوت خاش
 عقل ممکن قاصر از تعریف او
 یافت از وی شد حش طعنه گاه
 سلطنت زرش بهر وی نام داد
 بلکه خالی از کمال خستام
 کشت دوشش همسر پای علی
 خاک پایش زلفت عرش یافت
 از لعل ک بر سر آمد افروش
 پای از کوه ربوبیت گرفت
 پای قدرش کشت از چون چو
 بس رفیع شان شان الله یافت

سنا به اش چون همسران پاشد
 بی شکستن به بهانه بت چه بود
 از خدا بادا درود و بیعدود
 دوست حسن و دوست در حسن
 چه که با آن حسن عشق لیزل
 انجمن و صلی که غیر آگاه نیست
 زان مقتیدر لباس آدمی
 دم نه آن دم که روی آدم دهم
 اندمی که روی خدا باشد علیم
 اندمی که انجا ندارد عقل
 اندمی که انجا بود جای وصل
 حسن با عشق ای صاحب شهو
 در تجلی آن دو فرد متصل

پاشی شانس لا محکان چاشی شد
 وصل جانماز بهانه بت نمود
 بر بنی دال پاکش تا ابد
 دوست جان حسن هم جانان حسن
 داشت و صلی بکیران اندازل
 عقل ممکن را در انجا راه نیست
 هر دو خوش گشتند بهر همی
 اندمی که هر همی هم دم زند
 اندمی که انجا عدم شد دال و هم
 اندمی که ازلی مع الله در رسول
 وارد انجا حسن با عشق اتصال
 چه که نبود انفضالی در وجود
 جلوه گشتند زان در آب کل

یعنی اندر صورت ای مردی
تا چنان کاندز مقام بنیقام
درد و قالب برشته ظاهر شوند
خلق رازین اتحاد آله کنند
کردین روان بشری نظیر
راز را بی پرده کرد و راز کرد
کلمه رازان راز پنهان باز گفت
که چه او در پرده این اندر کرد
عارفان آگاه ازین رازند
عارف آگاه است از اسرار
دان که آگاه است رازان کی دم
هرگز اسرار حق آموختند

درد و صورت جلوه کرد اندر
اتحادی بودنشان لا کلام
وان دو با هم کیدل و کسر شوند
ساکت ره عارف با کنند
تر وحدت فاش و دروغ غیر
پرده بست و پرده را باز کرد
فاش گفت اورا راز اما گفت
بر فقیه از پرده رازش در کرد
غیر از ایشان نیست آگاه پس
کیست عارف راز معرفتی
که راز دم عالمی بر هم رازند
هرگز راز و دهنش دوستند

در معنی انا و علی من نور و احد و محلی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم حسد علی
 بود رازی در دو پارچه شیش
 وحدت آمد مرکب از تنگ کرد
 وحدت آمد طعمه بر ناسوت زد
 جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست
 عالم امکان حقیر اند کفش
 چون براق بهش شد تیرنگ
 در رکابش حضرت روح الامین
 چون گذشت از سد ره شاه بیعیل
 زانکه تا اینجا مقام فسق بود
 گفت اورا کی برید خوش لقا
 از چه مادی چون شد آن تنگ و تنگ
 چون شد آن تنگ و شکوه و تو

چون بجدی شد که آن داند ولی
 کان ز حد جسم و امکان بپوش
 لاجرم بر لامکان آهنگ کرد
 خیمه پس بر ساحل لاهوت زد
 نسبت ناسوت بالا هوت چیست
 عقل کل شد روح اعظم نقش
 کام اول برگشت از فلک
 طر قوا کو تا مقام عقل وین
 ماند از پرواز بال جبرئیل
 زان پس در بحر وحدت غرق بود
 محرم پیغام ما از ما ببا
 کر پریدن خاک شد بال و پر
 که شدم مدیهش از تنگ و تنگ

گفت در رویت جای تو بماند	بر کج واران قباک کشته تنگ
بیش و هشیار اینجا فانی اند	فانی و باقی همه امکا نه اند
جان ممکن را که عشق شایسته	بر سیاط قرب واجب راه نیست
خلوت عشق است زینس هر چه هست	غیر حسن اینجا کجا داروشت
کرده خلوت عشق با دلدار خود	تا بظا هر سبک در خار خود
زین حد ابر بر زخم پرور مان	غیرت عشق بسوزد خانان
گر پرور روح الامین بش از حد	سوزد آن غیرت مقام و مرشد
راه ندید غیرت عشق غیور	غیر را در محفل الله نور
رو که اینجا ره ندارد جز تو کس	جز تو هم نبود تورا در پیش
از بر جبریل بگذشت او چنان	گر حد سیر نظر و هم و کان
تا بجائی شد سمدش تیرنگ	کا ندانجا جسم و جانند هر دو
شد پیاده از سمد ختیا	آن کی هم شد در اینجا کتیا
ماننی او فی کفار و فی میا	خود ما ندان بی نشانی هم نشان

کم شد انجا بهم کنار و هم وسط	خانه ماند و یار بالذات فقط
خانه گفتم مر خدا را خانه کو	غیر آن کینت دلبه جانانه کو
بی چه کو میهنک شد جای سخن	نیست دیگر حد لفظی و دم زدن

در تزلزل از مقام ولایت بر تبه نبوت و ظهور حضرت
احد نیت و تجید سیر طریقت بمعرفت فرماید

نه نه ای طوطی نخرت بالین	کز پس آینه کوئی حال من
تسیر پوشیده هر بسته کو	شو مقید باز و حرف از رسته کو
بود جانت که چه شکر خوار پس	صبح شد از عصر کن گفت پس
نه تو در شکر تپان کل خواره	نی رکل خوار سیت از چاه
کجا بکا بی هضم پی دفع خمار	آن شراب صبح گاه آید بجا
نک مظهر آدمی منکوب رو	واسوی پس چون قح مغلوب
آسمان بودی زمین پست باش	در زمین با آسمان به دست باش
تا کنون متاسف گفتی زار عشق	باشن کن همیار بر آواز عشق

در حرم قرب آن سلطان را
 بر علو قرب حق ما دانمود
 پرده اندم رشرع کاش
 شد بت مروت و ولایت را حجاب
 بی حجب یعنی علی محجب
 بی حجاب اندم علی مستعان
 مستعین یعنی نبی ذوالدین
 ای نبی مستعین مستغنی
 ناکمان بی پرده و صوت خرد
 گوش هوش چون داور آراست
 آن هویت جمله کفنی راز بود
 کشت جانش محرم راز علی
 راز باشد گفته زان کا و اخرا

گمیه چون زویر سیر غرور باز
 جای اندر قرب ادا دانی نمود
 در میان جسم و جان شد حاش
 در حجاب آن بی حجب حجاب
 خود حجاب ادنی محجب
 در حجاب مستعین آید نهان
 مستعان او علی ذوالعلو
 بخت شوار مستعان خود شد
 آتش زان پرده آوازی گوش
 شد بر او یکا به کف راز بود
 هر طرف میداد گوش آوازی
 چون شتو از پرده آواز علی
 هفت بودی بالب و سار حق

در میان حرفی که بود آورده زو
 که بر علی آندم لسان الله بود
 از زبان حق تکلم کرد او
 تانه که امان بهر شش پی برند
 آنکه راه عشق او را کرده طی
 کی بر دو بر نقطه غیر از نقطه راه
 مر جبا آن نقطه سنج نقطه جو
 نقطه جُست و نقطه توحید شد
 جسم معنی را سرا پا عضو کشت
 جان فنا در نقطه وحدت نمود
 حق نهادش تاج کرنا بهر
 قوت حق کرد خوش زو قوتش
 خود نید از حق پرستان همیکس

که چه اندر پرده زو بی پرده زو
 با صدا صاحب صدایمرا بود
 باز کون زو فعل و پی کم کرد او
 ره روان کرد پی بر بند از وی برند
 خوش بستر نقطه با برده پی
 هر که جست آن نقطه قطب است
 که شد اندر نقطه جوئی نقطه او
 قطب مکتب و مکتب تجرید شد
 زان علی کل و لی جزو کشت
 جزو آن کل کشت و شد کل و جو
 یافت هم قوت ز حق و هم طفر
 خواند در معنی علی جمش
 در جهان بی یاد حقش یک نفس

اوست قطب وقت و شاه با
 کج دل را تا ابد کجور باد
 تا بود شاه او صفش بنده با
 دست و دل بکرفته دانا نم که این
 کن سگریزی که شکر مشرب
 من بل گویم همی کا طرب
 ابل صورت جمله بایست کلند
 نه از شکر نه از شکرستان چرب
 مدح او حیف است باز ندانین
 گوید او کرد بهسانه می تن
 بهین چکوم فی زبان داری گوشت
 کس نداند ذات پاکش با پس
 خود تا کفن من ترک نشا

رهبر هوسم رهنا و راه ما
 چشم بدین از جاش دور باد
 لطف خاصش بر صفی پاینده با
 باز کوزان شاه بمیل و سیرین
 کو حکایت از لب شیرین لبی
 لالم اندر وصف یار و شلب
 و ز مذاق قند خواران غافل اند
 قند و شکر نیست طعمه کا و خور
 گویم اندر مجلس روحانیان
 ده زبان شود نشستن من
 پیش دل داری که دل مهیوت است
 تا چه گفت آن حق شاس حق شاس
 کین دلیل هستی و بهستی خطا

<p>لیک چون دل باغاق شکرا برحق صحبت دل باز ما آرزینی آسمان نکلین شود</p>	<p>کوش جانش برشای دلبر است اندکی هم گویم از بیار ما وز بیا نم کام جان شیرین شود</p>
<p>رجوع بمقام ولایت و تحقیق و تشریل سلطان پو بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شا اولیا علیه صلوات الله العالی علی</p>	
<p>طوطی جان باز شکر خوار شد کشت از کل منقطع یکبار که تا کمون بودت بقولم کوش جان دوش من دندانه خوابی دیدم ماه اندر سلج حرف از غریبه که چه عالم زان خیال اشفته است اسی مصور صورتی بنماز حال</p>	<p>حرف از ان لب گفت شکر بار شد شد سگر خوار پس کل جوار که دام کن نک کوش از ان جان جفا افتابی در سحابی دیده ام کان بلال ابرو رخ از منمید دل هنوز اندر کا شاخه است تا بمصدق آید از فکر این خیال</p>

جوش این صورت از آن کجاست	معنی او صورت بی صورت است
بر خود آن صورت بپریم کرده است	نقش بندی و ضمیم کرده است
صورت و معنی همه برسم زخم	تا بدگر آن دلار آدم زخم
آن دلار اکش بود خوی پر	هر پری خوش وصل او رسته
این مثالی بد معنی کن گذار	کی پری را ماند آن رسیانگار
نی پستی و نی بشرباری خوش	از پستی و از بشربوده هوش
خود نه آدم لیک آدم کسوت است	با خلایق همسر و هم صورت است
هست با دل صد هزارش دلی	در هزار از دل چنان گزینار
که بشوخی که بچستی که نهیب	بر گیر از خود و دل نهیب
که چه دل خون گشت از غمازیش	ره گرفت آخر بازی بازیش
ریخت که خون دل او دلدار بود	بر دل و بر جان من محمداً بود
کو هر آن دل داد دل را خون کند	وزد و دیده عاشقان سرین کند
گر کند ویران پی آبادی است	بنده بودن در غمش ارادی است

بنده و ازاد بود پیش عشق
 هر چه پوشم پرده بروی سخن
 چون که کار عشق بر عمارت است
 پرده کار عشق یکجا پاره ساخت
 چونکه بی پرده است این بارانی نیم
 طبل باران شدنی در ساز عشق
 اینجا ای که همیشه پریهای ما
 قصه گوئی که تو صاحب مدد
 آنکه دهم بادم آمد هدمش
 دم بر آدم تا مدد ز انعام خود
 کر چه در صورت لطیفه آدم است
 "تا بعشق خود نماید بهی می
 یعنی اندر صورت خاک ای ثقات

هست عالم بنده و درویش عشق
 سازش بی پرده عشق پرده کن
 حال دل را پرده پوشی بازی است
 کار اهل عشق را یکبار ساخت
 طبل دیگر چون زغم زیر کلیم
 تا ازو کرد و بلند او از عشق
 آید از وی سوسی ما آوای ما
 این صداها خیزد از نایکی
 شد عدما جمله موجود ازو
 آدم اول بسا و او نام خود
 آدم او را یک لطیفه از دم است
 بارها پوشید ولق از او می
 جلوه کر کردید ذات و وضعت

نیست این معنی حلول ای حضور
 حرف دیگر بود مقصود این بهل
 خاک باشد کاخچین نیکو شود
 ز این فضیلت آن صفی بواش
 چون بنیس از سجده او کرد ابا
 وید خاک عجزی را سر سری
 پیچر کان بن بود کامل نصاب
 ذات سر بدو ترا بست این یقین
 چون لی در هر زمانی انشه است
 اولیا شکوه انوار وی اند
 مطهر کل عجایب اوست او
 واجب و ممکن دو باشند لی
 اختلاف صورت ادرا ای دوول

دیده بکشت بین تجلی ظهور
 حق تجلی کرد اندر آب و گل
 جامع ذات و صفات هر شود
 کشت مسجود ملائک سر سیر
 کشت مردود از جناب کبیر
 غافل آمد از آن صفات کو هر
 زین ترا باید برون آن بوت
 حاسد و تو با بست این یقین
 هر که از وی سر کشید او کمره است
 کرچه ابرند آفتاب بی فید
 فرد مطلق ذات واجب اوست او
 زین دو یکدگر تانم بی خبر علی
 هست جنک خرفروشان این بهل

صد هزاران عالم ایها قیول
 از نامش خوان تو سلطان مل
 هر که فانی در دلائی آتش است
 عقل را با دور نباشد بیکلام
 آری آری در مقامات ای عزیز
 آب را که قطره گوید کلام
 مر حبا آن عشق جمع یک زبان
 مظهر و مظهر نداند غیر دوست
 بر بلا و درد و رنج عشق یار
 آنست شدم دیوانه از تقریر عشق
 که برنجیرم نه نبندد زلف او
 رحمه للعالمین ای سیر فقیر
 دل شد از عشق تو ام دیوانه پیش

از مقام خود نماید چون نزول
 بر مقام واحدیت مستقل
 باقی بالذات و هم ذات است
 عشق داند مرا بمعنی تمام
 عقل دارد دیده فرق و تمیز
 خاک را که دیر خواند که حرم
 که نداند جمع و فرق جسم و جان
 اول و آخر نداند غیر دوست
 خویش را میزند دیوانه و آ
 باید این دیوانه را از بنجر عشق
 با کلم زنجیر بارامو بمو
 ای غمت عشاق را از بنجر فقر
 مو بمویش بند بر زنجیر خویش

چون سر زنجیر عشق مستطاب
تا بیا بم رخ زغیر ذات تو
تا ز عشقت خیزم از جان جهان
چون شدم من در غمت فانی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان
سازم از عشق تو در کفار عشق
گویم اندر دوستان که بلا
سازم از تو در بیان مینا
از تو چون نطق صفتی شد مستعد
خود گجاید زبان تقریر عشق

هست در دست تو نادانی تیار
عقل و روحم چکه کرد و است تو
من شوم فانی تو فانی در میان
خود تو مانا در میان فانی و بس
پس ز عشق بی زبان آرم بیان
مثنوی را زبده الاسرار عشق
سحر فغان را عیان و بر ملا
پر ز کلماتی معارف کلشن
هم تو فرما در بیان او را مدو
تا بر او ناید مدوار سپهر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن

مفهوم خامس ال عبادت الشهدا

مطلبی است از کیف و کم و چند و چون

هر چه گویم عشق از آن باشد فروزون

راست گویم عشق مصداق حق است
 بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک
 تا بظا هر عشق با خود باز داد
 کشت اول اجداد را سر عشق
 لاجرم فرمود آن مرد بسبیل
 پس نتیجه آن نبوت و ظهور
 شد ولایت را نتیجه در جلال
 که چه عشق لیک اصل مصداق است
 همچو تخم کانی بود اصل شجر
 ز این سبب فرمود فخر عالمین
 این نبوت چیست دانی نور عشق
 چون نبوت با ولایت یک شود
 پس حسین آن ترخان اجداد است

و حقیقت عشق حق مطلق است
 جلوه کرد در لباس آب و خاک
 خوبکار عشق خود پر داد و داد
 در رسالت مشاء اظهار عشق
 شد حسین از سیف جد قتل
 شد ولایت مشاء عشق غمخور
 عشق مطلق مصدر کل بحال
 بر نبوت بر ولایت سرور است
 لیک هست او را نتیجه در
 که حسین است از من و من از
 و آن ولایت است مستور عشق
 آنچه حاصل زین و عشق آنکست
 عاشقا را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او کشته‌ترین
 در عدد شد ثابتم ز اشراق عشق
 زینب مصداق عشق آمد بجد
 ما نذر باقی سی و یکم آن حساب
 این الف لام آمد ای و اما بشرط
 همچو اسم القدر و العظیم
 این الف لامی که کفتم اسی عیا
 زینب مصداق العشقی و له
 که تو فهمی این بیان را دور نیست
 بر که برادران این سر بوی برد
 راستی هم عشق مطلق زینب است
 خود شیخه عشق چو در سحر
 این شهادت تخم معنی کشتن است

از ازل شد روتی کار حسین
 این زینب زینب مصداق عشق
 خامس آل عبا را هم عدد
 از الف لام هجوت آن حساب
 نسبتش بزوات حق لا بشرط
 هست اشارت ال بر آن فایه
 بر سر عشق از پی مصداق است
 هشتصد و پنجاه و یکم آن عدد
 در نفی بیش ازین دستور نیست
 او ز میدان حقیقت کوی برد
 ز آنکه از عشق آن اسیری طلب است
 نیک بگر خبر شهادت هیچ هیچ
 تن رنجان در خاک و خون کشتن است

کی ده تخم شهادت خود مژ
 بر بصورت آن ملی الله زن است
 آنکه بر پاشیده ز جودش میخیزد
 بر عقول و بر نفوس او داور است
 خود مراور اگر تو زن دانی خری
 بنت زهرا را اگر دانی تو زن
 اجتهاد تو است این ملن ظهور
 آنکه دارو تکبیر بر طنخ و خبر
 جامی خود را این اجتهاد باطله
 بار دیگر دار حاضر گوش و شن
 نکته خوش بشنوار صاحب ملی
 چون که چشم خارجی هر جا بدست
 زان عدد کن باز خارج جدا

چون شود زینب اسیر و در
 زن مخوانش محض ذات و گمان است
 جسم و جان و عقل و نفس و مرد و زن
 دم نزن که هر چه گویم بر است
 بل جادی یعنی از خرگه
 زاجتهاد است ده در سوء طین
 کرده علم الیقینت کرده دور
 کو بمیرای بخیر خاکت بسر
 کومیت شرحی کنون شو کیده
 خوش نودت نکته دیگر نبوش
 از زبان من نرسیر کالمی
 خاصه جانی کان بت رغما قد است
 تا که ماند یک عدد دیگر سجا

لطیفه

چسبست خایج فروغ تکثیر عدد	وان الف در سجده جمیع الا
عارف آن باشد که گنج را زیارت	وان الف در عدد و با زیارت
چون در آمد در میان حرف الف	فکر دل شد کجبه حرف الف
یا دم آمد زان الف قدی که در	در دوش از بیدلان میر و پیر
رفت از رفتار و چون دل زد	رفته رفته زانویم سوخت
چون لبش محی الریم است ای فقیر	رو پیش سر و بالایش میر
چون در وفانی شوی باقی شوی	بر همه مستقیان ساقی شوی
هر که شد در راه جانان جان	خودیت باشد و را جانان او

در مرتبه فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد زهر است	جان عاشق نیست جان و کبر است
کشتگان کربلا عین جنت	ز آنکه غرق عشق بموی مطلق است
زین سیدشان در خطاب و در سلام	بابی انتم و اتمی گفت امام
هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند	از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب ارجح بلفظ جمع کرد
 آن مقام جمع جمع است ای دل
 جمله یعنی کشمکان کر بلا
 جان بهقاد و دو نورای نورین
 اولیا کایات حق و راشد
 زانکه در بحر فاسد غرق اند
 آنکه جانش غرق بحر وحدت
 اگر چه دل نتوان که شستن زین پیا
 بل صفتی لیکن این بایرانام
 کن چهار پر شمار از نار عشق
 که حدیث ازینوا کوئی رواست

قصد ازین جمع اینکه در جمع اند فرد
 نیست اینجا صحبت از فرق و عدد
 زان فاکشتن عین یک بقا
 واحد است و واحدی عین حسین
 خود بمعنی هم واحد هم واحد
 فارغ از تمیز عقل فارغ از
 کی خبر او از فرق و کثرت است
 زانکه شیرین است حرف دلبران
 مثنوی یکجا است شرح این کلام
 فاش کوز را شراق دل اسرار عشق
 چون محل عشق و شست نیست

در معنی دل و عظمت جلال دل صاحب دل و نکه و فی قلوب من الاقبیه

چنانکه رکن بر نوا می عشق سنا

ای معنی پرده و دیگر نواز

کن دمی تالیف فی راود نعم
 چون چونی خالی شدم پال خود
 در نوای فی چونی ستره قدم
 باز سودای جنونم زو سبر
 باز دیگر بحر عشقم جوش کرد
 فی نوای پروشت باز از نینوا
 فی نوای نینوا را ساز کرد
 نینوا چو د محل استلا
 دل بود این نینوا قصه ای
 این دل ای جان منبع درد و بلا
 کردلت رازین بلا نبود ولا
 این خرابات فانیست ای سهر
 چون روی غافل درین بهی دلیل

تاز خود کردم مکر اندم عدم
 در نوایم بقانون پیکر
 بر بیان نینوا کردم قلم
 کرد از اقلیم عظم در بدر
 باکت فی تاراج عقل و هیئت کرد
 بند بندم شد چونی اندر نو
 نینوا را بانوا بسمر از کرد
 کوشش کن تا با تو گویم ماجرا
 فی کند زین نینوایت با خبر
 شاه دل لاهل و لالو است
 کور کورانه مرد و در کر بلا
 عقل را نبود درین سر و کم کذر
 زانکه بال اندازد اینجا جبریل

برکش از این سرزمین پای هو
 یا تو پذیری که شمس افسرده است
 بردر ای جان پرده پندار را
 چشم معنی باز کن هشیار شو
 جان خواب آلوده بیدار کن
 حتی قیوم هست شاه لایزال
 سرکش در کوچه و بازار دل
 صد هزارش در میان بیدار بود
 عشق در بازار او بار آری است
 عاشقانش درو بیدر مان خرمند
 کرد دلیلت نیست زین ره رو^ن
 در طریق عشق کا دل خوبی است
 گفته نیکو از زبان شاه عشق

نیست شاه و شیرا خوشی نکس
 شیر خا اندر نیستان مرده است
 جگر بچشم دل مبین دلدار را
 خفته نبود شیر حق بیدار شو
 وین خر خود کرد را افکار کن
 مرده جان تست هین چشمی مال
 زانکه بس بشکسته سیر دیوار دل
 وان همه کنایه سربازان بود
 جنس این بازار آه و زاری است
 جان فروشد و بجان بیکان خرمند
 زانکه آید زین بیابان بوی خوش^ن
 هر که بی ریس برود و بیرونی است
 در کتاب عشق مرده راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریه و هوس که بیرون بود
و آنکه بیرون نیست او ای نورین	کی دهد جان در ره مهر حسین
کوش جان کبشا و می ای جان من	بر بیان عشق بین برمان من
پای تاسر جان و عقل و هوش با	بر بیانم هوش دار و کوش با
تا نایم بر تو کشف را عشق	راز بی انجام ولی آغا عشق

در شرح سواری یک تار میدان وحدت و غفای قاف هیت و شرح
مقام بقادر وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و ثناء و در
ضمن مکالمه آن مولا با بنت حضرت سیده آله صلوات الله علیها

چون که شاه عشق را در کربلا	عشق زود و دشت جان بازی صلا
طهر عاشورا دران صحرائی کمین	دید خود را بکس و یار معین
محرره در زود عشق انداخته	و آنچه او را بوده یکجا بسته
دو الجلال فرد یا تیغ و سلاح	هشت پارا در رکاب و دو
عزم میدان کرو چون حلال	زیغبار پی بازبان حال عشق

گفت کای لب تشنه بجز حلال
 گفت بیرون از مکان و لامکان
 ز آنچه ناید در مکان و در قیاس
 کر چه چشمی هم که باشد حق ناس
 تا چه جایی که لباس آیم برون
 کس چه داند که اندامم کیست
 مطلقم از درک و ویم و روح و جسم
 همهها و رسمها اندر بیان
 برستی اسمها باشد دلیل
 زین سپس من عین آن ذاتم
 کر چه ذاتم را نه ما و ای نه جات
 کر چه الا از قسای لا بود
 من زالا آدم بر لازم

بعد از نیت در کجا بسیم حلال
 چون شدی یابی زویدارم نشا
 من بروم زین پس ای کردون آ
 حق مطلق میزدم در این لباس
 دین لباس تن نقد در خاک و خون
 بی تعین ذات خود ریخته ام
 بر ترم از عقل و عشق و رسم و رسم
 هست آثار من ز ذات بی نشا
 ورنه بی هم است آن ذات حلیل
 زین تعینها که واسطه مطلقم
 جای خالی از احاطه من گجا
 چونکه از لا بگذروا لا بود
 من قلم بر لا و بر الا زدم

لا والا وصفی از ذات من است
 زمین سپس بیرون زایا تم تعین
 گر چه حالی من علی عالم
 زمین سپس بیرون از وصف علو
 چون تعین کرد ذات من قبول
 پستها را تا مگر عالی کنم
 زمین سپس نه عالی و نه دایم
 نه خصوصی دارم اینجا به عموم
 ذات پاکم مطلق است و سرمد
 در مقام شرع و صورت با حد
 انبیای مصطفین محترم
 صورتم را در جلال آئینه
 انبیای آئینه من منظورشان

حرفی از آیات ثبات من است
 بی نیاز از نفی و اثبات
 بر علو و اعتلا هم دایم
 مطلق الذات از علو و دانو
 بر مقام اعتلا کروم نزول
 بر علو اعتلا دالی کنم
 زمین تعین پاک باید دایم
 نه حدودی می پذیرم نه رسوم
 نه اعتبار با حدی و بحد
 در ولایت بیحدی و سرمد
 اولیای مرتضین پاکم
 معنیم را در خفا کنجینه
 اولیا کنجینه من کنجورشان

معنی صورت کجا وارود وجود
شد چو مطلق پاک از اینها جلالت
هر که در من شد فنا دات ابتدا

چو که مطلق گشت از قید نمود
صورت و معنی دو وصف از ذات
وصف را کی بعد ازین در من ده است

در غلبه عشق و صعود روح بمقام جمع در سیالی آ

مستی از هم بر سخن رو پوش داد
جای محضی بهم گذار و بهم گذ
قفل را شکن بدست آور و کلید
لیک دشوار است تعمیر این بیجا
چون بهوش آئی بنا را برده آ
رفته کار از دست بگذار این بیجا
فارغ از آبادی و دیر ایم
ناطق آمد جان تلاش این
خانه را بآب طوفانی مکن

ای دل عاشق کجائی بهوش داد
پرده را یکباره از مستی در
حرفهایت پرده را یکجا درید
بهت آسان خانه را گردن آ
حالیامستی و داری انقلاب
تا در بندی به تعمیرش میا
هین فحوان افسون که حالی فایم
مشک معنی شد سخن باش این
تو مرا کوئی که ویرانه کن

من چه غم دارم که دیرانند جهان
 ست را کوئی کلید آور بدست
 کی دل دیوانه داد قاعده
 دم من که جای صورت کشید
 صیت معنی تا که دم ز نهونند
 دم من کا ذیقیت شکستم
 رو که دیگر آید این دریاجوش
 هل نصیحت را که دیراموج کرد
 اندک اندک کشته تطلق داجه
 که چه تفسیر زبان روشن گراست
 اندم که دم ز بند عشق از حلال
 نیک بشو کویان فلاح شود
 بین بردای عقل که جای تو نیست

زانکه غرقم عالی اندر بحر جان
 از گلد در را کنون خواست
 هست قانون پیش و بیافا
 رو که معنی هم کنون افتاده
 قطره چون با بحر حق پهلورند
 بین برو کا فلاح را منک کنم
 غرق شد و روی خواست عقل و دین
 مرغ جان پرواز سوی اوج کرد
 تا باوج بنیر بانی عارضه
 لیک عشق بی زبان روشن گشت
 ماطق وصامت همه نکلند و لال
 من باوج خود نیم وصل بنور
 حاتم هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده گمت دل کنده ام	رد که ای دم ز خدا نبندم
مطرب عشق این زندوق سگ	بند کی بند و خداوندی صد
فارغ از زینا خیال عاشق است	مرو را پس چون زبان طوق است
این زبان دیگر ستم در بیان	از پی تقریر عشق بی زبان
چونکه جان ارقیده هستی مطلق است	نطق فانی نایب نطق حق است
آن حق کر بر تعین بر رست	کاف و نون گفت و خود اگر نرست
بنده حق است و نور عالمین	شاه خلاق العدم یعنی حسین

در منزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و مجمل از معنی حدیث نوریا

ای دل از عشق قوی دم دم من	قطره خوردی تو ازیم دم من
اینجیست منقلب را کور کن	شیر را بر عکس صید کور کن
هر تابان را حسیرت زده بین	شیر زوان اسیر برده بین
مان بروز غیب که خوابی شنید	هست جانت زین اسیری ناکید
حق ترا به اسیری فرو کرد	گر چه کرد و نی اسیر کرد کرد

روی کردوز اگر گیر و غبار
 که چه کردوز کف دریا نهان
 بحر توحیدی تو کرد پوشد کفت
 نقص دریا نیست کور و زلف
 حق ترا خواهد اسیر سلسله
 حق ترا خواهد اسیر از بدن
 از اسیری تو حق را حکمی است
 چون اسیرت خوشت حق چالاک
 افرین از حق بگفت زین بخت
 چون خدایت مرجا کوید بجان
 تو که بچون جند ویران مسکنی
 که شوی بی منزل و مالد است
 کج توحیدی تو از ویران مرغ

کی توان انداخت کردوز را کجا
 کی رسد بر بجزان کهنارین
 سوخت کفها خواهد از موج و تفت
 چون بچش آبی کف تقدیر
 از رضای حق مکن خواهر کلمه
 که ناید خاکباز امتحان
 بشیر حق را در اسیری شوکی است
 زیر بار امر حق بی باک بود
 مرجا جانی کش از حق مرجا
 منت از حق دار زین بار گران
 شاهبار دست شاه زوای
 تو حق کو دات حق را جاکجا
 زاکه درویرانه باشد جای کج

زیر بنجیری تو ما شیر حق
 قید رنجی ای قلندر سیرت
 امر حق رنجی و جان تو شد
 چون زیر بنجیر او قادی شاد باش
 باش هم رنجی با او در سلوک
 هر دو رنجی بر آقا قلب
 بک ز میان بانگ طبل چکن
 فتح و نصرت که چه مخلوق من است
 حق کند زین بانگ طبل آوار من
 جان من بر جسم من زین طلبها
 حق مرا ز بانگ حالی زار حق
 او چنین داد که بانگ طبل ازو
 جان او چون در حجاب غلظت است

که چه خود رنجی من مطلق
 آنچه در ره شیت آید خیرت
 هست ما باشد ترا جان در جسد
 بنده را هم دست باستجاد باش
 هم مطیع امر آن راس الملک
 زانکه از یک دوده یک حایه
 رو که رفتم فتح و نصرت با خدا
 نصرت ما هست لیک شکست
 کو صدائی جز چکن ساز من
 زو صدائی که بشاب بیا
 کی نیوشد راز حق را مدعی
 که بود کوشوی از پیغام دست
 ظلمت منیع ز نور انیت است

آدم اول علی مرتضی
 هر که بشناسد بنور انبیا
 روی من مژات وجه کبریا
 هر که چشم او نشد بینا بنور
 کوز را یان و دور از رحمت است
 ذرق آبخانی که نورانی نبود
 لغت اند است آن نور بین
 هر که نور انیت مولا شست
 بل بجا تفسیر نور با نسق
 دم نمن ز ریب که چشم خشم زد
 بحر وحدت را کم از جو خوا
 من که در چشم عدو نجبر ما
 کردی زمین رو بهان شمع ام

گفت با اصحاب عرفان و صفا
 عارف آمدات حق را نام نهم
 عارف من عارف ذات خدا
 چشم و جانش هست ظلماتی و کور
 ظلمت اند ظلمت اند ظلمت است
 محو نور الدین ما مانع بود
 نور مولا بن زوجه نور دین
 خود ولی را هر زمان چون شست
 بر بیان شاه بر گردان درق
 اعمی است از دیدن نور احد
 شیر حق را صید آید و انداد
 در میان پوتیت شیر ما
 مکت شود بیدار شیر خفته ام

خنکلی چو دتن تخمیر من
 تن نه تخمیر است هم بنکر کو
 شیر خود را خفته گیر و انچنان
 شیرم را با خنکیها بی کن
 من کیم شمسی نفسان در دژ
 چون که بشکافد ز خجرا این تنم
 ای معنی آفتاب من عرف
 چون قونی در چرخ تو حید آفتاب
 کر می بخش این دل اسیر ده
 دیشای خویش فرمایم
 ز اختیارم تا زبان کو یا بود
 ای سپهر اختیار بر باد
 خاک بودم من کجا بودم زبان

کاین زمان کرد و شکار شیر من
 جان من حق است و جسمم شیر
 که تا مشمرده دهن داین گمان
 شیر بیدار فلک خون قی کند
 خفته شیر می در میان دژ
 تا بدافرون آفتاب رستم
 وی ز تو کشف شد کشف
 در دل ما ضوع خوش افرون تاب
 خرمی ده کلشن پر مرده را
 بر زبان از خود سخن کن جاریم
 هر چه گوید زشت و ناپایا بود
 دارمان ما ز سنگ خنیا
 تو زبان دادی مرا و هم بین

هم تو اورای غیاث استغیث	از بیان خود زبانهم در محبت
چون تو بر نظم کنی جاری سخن	هر چه گویم گفته باشی تو زمین
ماندیم آنچه حق نعت است	نعت خود را هم تودانی خود در
خود کان مدرکم رستید	نطق جانم از خود تقصیر
تا زبان از عونت آید در سخن	گوید از تو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوجدانیة المطلقة

کنشکی در عشق نبود ای ولد	کین صفات کثرت است واد
کننه و نونیت در بازار او	کننه دارد و کند دیدار او
کر چه عالم پر ازین آوازه است	باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کا و قاتلان شد عشق	کوشها کردند پر از حرف عشق
دقری آمد دهر کس زین بیان	پر ز حرف عشق شد یکجا جان
کر چه حرف عشق نیک از بوی	ختم شد بر مولوی و مثنوی
باز چون آید صفینی در میان	خضر وقت عاشقان و عارفان

ارد از رحمت پی اثبات عشق
 تازه یابی حرفش از خود لایقی
 که تو را باشد ز حق نماند و دوق
 تا کنون نشنیده اقرار را
 خود نخواهد بعد از این بهم زابل
 که تو را انصاف باشد ای و فی
 تا ابد دیگر نیاید این بدن
 من نکویم هست این معنی محال
 بر بنیان بیش از این هم قادر است
 بر صفتی عشق یخچین الهام کرد
 که تو من اسرار خود نهفتی
 بیش از اینیم بهر پاس هست
 هر که از جان سیر این و کند

زبده الاسرار از آیات عشق
 در بیان عشق و شرح عاشقی
 از تمام عارفان و اولیای
 یک کلام زبده الاسرار
 هیچکس را نگوید کفایتی شنید
 ختم شد کفایت عالی بر صفت
 زبده الاسرار کونی در جهان
 را که باشد عشق قادر بر حق
 لیک عقل از فرض اینیم قاصر است
 بی زجریل خسرو پیغام کرد
 گفتی ما را از لطفت گفتی
 نیست حرفم تا بماند صحبت
 این سخن را دوق ادا بود کند

آه از بس بود و در و روش
 گوید اندر شرح عرفان شوی
 پر کند آن بلبل دستان فقر
 همچنین گردن بگوشش شد
 از بیان زبده الاسرار عشق
 تخم معی کشت یعنی مولوی
 مولوی تخی فتاند و آب
 حاصل گفتار پیر معنوی
 خود صفی بهم در حقیقت مولوی است
 مولوی خود داده این آواز را
 جان کرکان و مکان از هم جداست
 عشق در کشف معانی ای
 مشنوی مولوی که راز او است

پیر و می گسدا پرورش
 از زبان آن حسام معنوی
 از مسمع معرفت دکان فقر
 تا صفی صاحب تقریر شد
 کرد عالم را پر از گفتار عشق
 سبز کرد آنرا صفی زین مشنوی
 شد صفی تارفت حاصل زیار
 زبده الاسرار بود در پرده
 عارفانرا اشکاد معنوی است
 بجزر تو بگشوده کنج راز را
 متحد جانهای شیران خداست
 گاه کرد مولوی کا بهی صفی
 زبده الاسرار گاه اعجاز او است

حرف کجاست ای جان بی حلا
 فرق ازین رو گفت رب العالمین
 زانکه جمله ماطن از ذات حق
 عشق چون مطلق باقی است ای حسن
 جمله درویش اند و مطلق ارقیو
 بگذر از این وقت صحبت با حق است
 که به تیغ عشق قربا می شویم
 عشق گمان جذاب جان من بود
 که چه از معنی و صورت در تعین
 تا شاسد لیکت خاتم در زو
 بی تعین که بود و ایم وجود
 بلکه خلقی هم نمی بود و ار نبود
 پس ظهور آمد یکی را و صاف ذات

که چه باشد در عبارات جمله
 نیست یکو در میان سلسلین
 و زقیو و ما و منحصا مطلق
 عاشقان هم مطلق اند از ان
 فانی از خویش اند و باقی در وجود
 مان بروز زینب که عشق اطلاق است
 ذات حق من کجا فانی شوم
 وصفی را و صاف شان من بود
 ذات پاکم مطلق است و تعین
 مینایم معنی و صورت قبول
 خلق کی دانستند او را بی نمود
 خود تعین عارض ذات خود
 کشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد و جو
 تا که بر این برود دانی قادم
 در ظهورم اختلاف کسوت است
 نور و رحمت هر دو زیات من آن
 سر عارفانست این آری بی
 ای حکیم عارف ای پیر طبل
 تا تو گویانی ز با صلال باو
 سر عارفان تو گشتافی بسیار
 کو بگو چشمی که باشد شه شناس
 زین بیان کردم زخم و سوز
 تا تو محرومی ز عشق سینه کن
 شیخ کامل چون برود ای تو
 روزه و زار سر نکلن درویش با

کنت روم در پرده غیب العیوب
 هر زمان در عین غیبت ظاهرم
 کسوتم که نور و کا هی رحمت است
 بر خلائق مثبت ذات من اند
 تا شناسی آن علی رازین ولی
 ای پاست اهل معنی را دلیل
 مرغ نطق را هر از آن بال باد
 چچی کاینجا صفی دارد و بکار
 تا شناسد شاه را در هر لباس
 جلد اندر دل ندارد پاس تو
 سینه ات و سوس را باشد وطن
 راه و سوس را در سینه بست
 در سراغ شیخ عصر خویش

شرح این خوابی شنیدایک نحو
 این برزینب که عصر آمد پیش
 جمله صحبت در اسیری عصر
 زو پیچان مرا غمخوار باش
 رو که هستم من بهر جا هست
 چون شوی بر ناله عریان هوا
 نیستم غافل دمی از حال تو
 رو که سوی شام خوابی شد و
 دان غنیمت شام غم را در غل
 دان ره شام طاب را امتحان
 ز زبان عشق باشد راه شام
 راه شام ای جان من است
 چون خرابه گشت جای شاد بمان

عصر زینب بود و هنگام خروش
 صبح خویشی شام خویشی عصر پیش
 عصر را بهشت ذوالنصر
 در بلا و در شداید یار باش
 اکرم از حال قلب گشت
 در بدر کردی بجز شمس و دیار
 ایتم از سر بهر کجا دنبال تو
 با علی آن صبح وصل عارفان
 زین سفر طالع شدت صبح ازل
 رو کرد و صبح شام رهروان
 زان بهراج انی ای احمد مقام
 دان خرابه شام غم معیشت
 تا که کنج حق شود بر خلق فاش

<p> طاهر آن دوزی که شکر خفا بر تو آید ز ویران ریج عشق فهم نمی‌داند که با عارف است رو که حیرت کند یکجا این همه رو اسیری را اکنون آوده باش که بظاہر بسته امر حق رو پرستاری کن آن بیمار را چون دل بیمار هم خسته است در دل بیای شد نادانی زان نیت صبح و شام ای حسین یا حسین ای دل نواز اهل سر کن صفی رادل فزون از چون هر چه نکنی تر شو بیمار عشق </p>	<p> شد خراب به مهر تو از حق بنا کی شود پیدا بدوران کج عشق کورتر کج و عدت واقف است که غمغمی را تو بودی ترجمه امر حق را بسته آزاد باش در حقیقت آمری و مطلق زان دل بسیار وجود دارد را من در انم زانکه بشکست ترا خاصه بیماری که خفه جایی از لب بیمار ذکر حسین کت بود جا در قلوب منکر در غم خود آتوان و در دهن بیش پرسد حال او دلدار عشق </p>
---	--

چونکه از سلطان دل کا مطلب
 بود که از این خشکی شاهین
 در نیاید پرشی هم کافی است
 قابل این که درویش تو نیست
 و آن بر درینب که دردت بدو است
 رو که بیمار مایارش تو
 این بهار شهاب زینب لازم است
 چون رو و بیمار ت اندر سلمه
 بر کسی یعنی دعای بد کن
 او چو شیر و امیر و رنجیر حق
 که دعای بد کنی فیض خدا
 پس صوری در اسیری نشین
 که خورد سیلی سکنه دم زن

خشکی که رو و عبادت سلب
 روزی آید بر سر بالین
 چون که پرسد حال فضلش شافی است
 قابلیت بخش لیکن جز تو کیست
 و در مذهب طیب درد پا است
 غلط دار هر سوپر تارش تو
 که چه جانت در اسیری عازم است
 بد کن دل شود لیل قافله
 باب رحمت را بخلقان شنید
 کی سر از رنجیر تا بد شیر حق
 قطع کرد و ارماسام با سوا
 ریشه ببطاقتی را تیش کن
 عالمی زان و مردن بر هم زن

کر با کشتت عدد بد نشان
 از توحی پدایت زین بکین
 حتم شد از حق اسیری بر شما
 که شوی بی چار و مهر سست
 که مخفی پیش این بنهفته بود
 خواست او خود را بچیان و بکار
 تا شود مفتوح راه معرفت
 پس تو را لازم بود پی مهر
 تا که در بسته بازویت بند
 که مخفی کی شود ظاهراً تمام
 شوبشام و کوفه خواب در بر
 من بدون این اسیری گزیده
 آن اسیری زین هتادست سست

چون گذشت سوی کوفه و نشان
 بود حق بهم بی نشان گفت فاش
 خلق تا بیند حق را در شما
 کین دلیل معرفت بهر خدا
 شیرینی در شیان خفته بود
 هم ترا بر نامه عریان بود
 بر همه خلایان زانوار و صفت
 تا شود ظاهراً هر کمال حیدر
 هم سر من بر سر نی تا بلند
 پس ز سر رو بر اسیری بوی نام
 تا که بشناسد خلقت بر سر
 میشود هم باز حق بدنا پدید
 در اسیری توحی پدایت

پس بگو تو فقی این کارانید
 تا نکردی و اسیر اندر د
 رو که از امر علی شاه کبیر
 رو بر کن چادر ای کج حد
 در وقت از تو جانم غم خوا
 رفت چون نامم فرام بر زبان
 از جد خصا کند کلکم قسم
 چون بخار و از جدانی کلک من
 این قلم خام است و بی آتش کلام
 پس لب کیرم فی و بنم قلم
 چیست میدانی نیتان ای رسول
 فی چه گوید در سیاق عاقلان
 اسی لسان ناطق حق یار فی

کت علی خواهد اسیر و بد
 کی شود نور ولایت منجلی
 ساعت دیگر یقین کردی اسیر
 باش از بهر اسیری مستعد
 رو که رفتم حق ترا شست و پا
 هم زبان آتش گرفت و بهم پیا
 تا ز غم دلها شکافد چون سلم
 کی قسم گوید چه فی ز اینجا خن
 ز آتش سوزان چه گوید کلک خام
 گوستان سوز و از اندوه غم
 عالم تجرید و ادراک عاقل
 قصه درد و فراق عاقلان
 شودم آموزدم اسرار فی

<p> بشو از نی چون حکایت میکنند کارستان تا مرا بریده اند نی چرا با کش ز بندر جان شر تا چه آمد بر سدا زین فوق دل ز غم پاشیدنی را بل و می گر که در خانه غم و بچران کست از جد نپاشکایت میکنند از فقیرم مردوزن نالیده اند از دل زینب مگر کو خدیه میکند شرح جدائی زین میان یکت نوبس کردلی دار و می یکصدای نی جهانی را بس است </p>	<p> در بیان سواری آن یکم تا ز غصه وحدت و میدان دارید بهویت و زرف سوار معراج ولایت توفیق ذوالحاج نجفیان </p>
--	--

<p> چو که زینب در سراق با کشت ذوالحاج عشق آتش خوی شد بی زبان حاشا که اندر کوی حق کشت از آتش کستان خلیل برق نعلش نار خسل طور بود سوی میدان شامه میدان تا کشت بی زبان اتی اناشد کوی شد بدر زبان لن ترانے کوی حق خضر را در ره نوروی بدو لیل موسی از نا مار دید و نور بود </p>	<p> سوی میدان شامه میدان تا کشت بی زبان اتی اناشد کوی شد بدر زبان لن ترانے کوی حق خضر را در ره نوروی بدو لیل موسی از نا مار دید و نور بود </p>
---	--

زنده از هر تار مویش در شمیم
 آسمانها بسته موی دمش
 چون عنان او سبک در راه شد
 جای هر کامی که بر میداشت او
 چون بمیدان شهادت پانها
 شد کابش حلقه عرشین
 این سخن بابل بجا تکلیف نیست
 دوا الجراح حایر نک شوش رسد
 وصفها حسب لفظیما نیست
 الغرض شد سوی میدان ره نورد
 افتاب عشق میدان تاب شد
 عقل تنهانی دم از بهیات زد
 لامکان و اسباجه فوق عرش بود

صد هزاران عیسی محی الریم
 بحر امکان کمدی از خاک بمش
 خاک صحرایم صفات الله شد
 اسبیارا بود جای چشم درو
 پابرون از ملک او ادنی نه
 عرش یعنی پای آن عرش این
 دوا الجراح عشق را تعریف نیست
 باز ترسم کار قهار عیب رسد
 قصد عاشق خبر شهادت پیچ نیست
 دوا الجراح و فارس او شاه فرد
 عقل انجارب بود و آب شد
 عشق را هم بخت برد و مات زد
 زیر سم دوا الجراحش فرش بود

تا بخت رسدش نعل سمند	قاف تو سین از حد خود شلند
لا امکان شدیت بر بالای او	پست و بالا گشت تنگ از جای او
پرده کشف العطار بر چیده شد	واجبه حیدر را یقین بر دیده شد
ذات مطلق بحجاب ای مرد کا	گشت در میدان توحید اشکا
هر چه میدان ساخت غیب العیوب	نه سپهرش جز خاک و خاکرو
انخاب لایزالی فرست	پردای لیل ترانی را بست
بی حجاب اسرار ذات مکتم	از حجاب افتاد بیرون نام تم
اگر در معراج وحی از وی رسید	پیشش دوا الجباحش میدید

در رسیدن جذبه عشق و اجذاب روح سالک عابد
از مقام سلوک به عالم جذب فرماید

باز باد جذبه میجذب بایم	گر روم بپذیر که میخواندم
عون گرداننده با گردیده شد	گردش دل هر دو از جا کنده شد
زین پریشان گفتها در حیرتم	کار چه و با کیست روی صحت

یا قسم گفتار خود را اگر گجاست
 در زبان من بیان او نهان
 بنده که بود تا زبان داری کند
 آنچه میگویم من از یا تا اله
 من چه طوطی در پس آینه ام
 باللب طوطی است چون آینه است
 طوطی بنده می دم ارز را در د
 خه خه ای طوطی سخن بی پرده
 یار ما بی پرده در شیر عشق
 شهر گشت آشوب تن مغلوب دل
 من ز خود فرستم دلادله را با
 عقد های زلف را که بشوده است
 جیش سودا بر سر آوردم بجوم

هم مخاطب هم مخاطب پیر ما
 کیستم من هم زبان او هم بیان
 بر زبانم حق سخن جاری کند
 قصد عشق است ارچه نفعم مخلف
 ریزد او نقش سخن در سینه ام
 هر چه طوطی گوید آن است که گفت
 تو بدان از طوطی آن است او در د
 تو چه پوشی پرده کاب از سر گشت
 گفت رازت تو چه پوشی راز عشق
 جانفدای شاه شهر آشوب دل
 بر سر حرفت زو بشو تو را
 تامل دیوانه را از شکست
 من نه انم ز انیس آداب و رسوم

زو بهم یکجا سودا مانا
 سبت برنجبیر سودا محکم
 شانه کردا و زلف دمن کشم پیش
 طره آن دلبر دیوانه کش
 من ز خود رفتم دلا تا دلبرست
 من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش
 دم مزن کانیکت دلا دیوانه
 عقل چو دمن کیم دیوانه کیست
 بسته برافسانه زلف دلبرم
 عشق آید آتش اندر عقل زد
 کوفت مغرم با عقل از چنگ شد
 حالی از چرخم چه پاک از بهی نغم
 طبل وحدت را کنون افشار نغم

کردا ز فسانه سرگردان را
 داد سر زان پس بصرای غم
 بکنت پریشانم ندانم حال خویش
 از سرم بر بود کجا عقل هوش
 از غم سودا چه آرد بر سرست
 شد زبانت ہی از سر دیوانه هوش
 عقلها را بر کنت افسانه ام
 بین چه فسون گویم این افسانه است
 زان کشش بهواره میکرد و رسم
 طعنه بر گفتار عقل و نقل زد
 کلام ام را آن کلام کوبی دگمت شد
 نکت بفرق چرخ و چنبری نغم
 لا کلامم نوبت آلا نغم

دم من کز لا و از آلا شدم
 آمد از که سیل و دریا دست شد
 شهر و کوه و دشت را سیلاب کند
 جوی و بحر و دجله و شط شد یکی
 غمره آمد چشم و ابرو شتایت
 ز دلفتن خانه باو عشق تیز
 عشق آمد در مقام اشتلم
 کرد و سحر و نهنک لازم
 پالنهک افکند عشقم بر کلو
 کاه در بحر کم شد کاهی بر
 اتخوانم را سر هر کوفه
 تا نکونی کز چه روا شفتما
 این سخن کو تا نه پنداری منم

با خود آهی بی خداهی بخودم
 بند و بست نشسته و پل بست شد
 چرخ و سنک و آسیار آب کند
 علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
 ما و من رفت و من و او شتایت
 کرد طومار خسرو را بریز
 عقل دانی دست و پا را کرد کم
 فلک و لنگر کشید اندر دم
 میکشد سبک چنانم سو سو
 که بدیوارم زند کاهی بر
 کرده عالم را زو هم آشوبته
 با غم شفته مونی خفتما
 من شدم بمن که دانی زو انهم

بی کجایم من که عشم زیر پاست
 چند کوئی حرف تهرامیزه
 میت عالم در سخن بر جای پیش
 من کجا بودم چه میکیفتم سخن
 ای فقیران کار دما حاضر کنید
 واجب آمد ای که باشندم بد
 من بختم این سخن را آنکه گفت
 گاه گاه از پرده می آید بر
 بلبل کر کرد اشتراشتم
 رحمت مولا که پیر کامل است
 آنکه هم معروف و هم معروف است
 بنده پروردن عیان از جفتش
 کوز بانی تماشای او کنم

بی چه ما بهی چه من عالم خدا
 لطف کن ای تیر قدرت تیز هی
 سامعا پذیر کر کویم پریش
 خاتم ارگفتم من و ما برین
 بایزید عصر را برین نرسید
 تا انا الحق کوی کرد سنکسا
 باز رو در پرده غیب نهفت
 مینزد حرفی و کرد مستتر
 ششقه شد در و باش از کم
 این بیانم را کواه عادت
 ماطق از نطق صفی صوفی است
 ای نهی بر قدرت و بر غیرش
 هم زبان مرد ام از ان جوختم

شرح جهانهای او گویم مگر	نی چه گویم کرشمه است آن بر
آنکه مدحش حق اندر معنی است	از شمای یقین مستغنی است
زین بیان دل گذرد باری بیایا	وصف آن باری که بی شبه است و یا

خطاب به پیر طریقت و تجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت ای شاه ملک	ای عری ذات تو از شبه و شک
ای تو کنج و جمله اسماء چون طلسم	ای تو جان جان و ما فیها صمیم
ذات تو پیاپی زه و ربانی است	جسمها تا پایدار و فانی است
آنچه نماید در اشارت ذات	هم اشارت هم عبارت است
از اشارت و عبارت برتر	بر اشارت بر عبارت داور
کی عبارت کند اثبات تو	هست بر مان ثبوت ذات تو
ای بنیل غم دلیل جبریل	بر ثبوت خود تو فی محکم دلیل
حجت شمس است شمس کرم تا	آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت که کیست	از هزاران پر تو نورت کیست

سایه کفتم شمس حق را سایه کو
 حضرت حق کرده در مظهر ظهور
 مظهر مولا علی رحمت است
 من کدای آن درم آری بی
 چون که در نور وجودش فانیم
 من سلیمان زمانم در ظهور
 این صفتی باز از میان زدایی
 مستی ما از شراب باقی است
 از می باقی چوستم روز و شب
 مست را تکلیف نبود در سخن
 شیر جانم هر دم از سر که چون
 کر بهوش آیم دمی کین نادر است
 چون خار می زند گاه هم سیر

جز ظهورش سایه و همسایه کو
 ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
 حضرت اعلیٰ رحمت است
 پر توی زان مظهرم آری بی
 رفته از ظلمت برون نور انیم
 جبرئیل هست طیری از طیور
 مست چشم دستان شدایی
 نشاءستان چشم ساقی است
 گویم ارستانه حرفی فی عجب
 حاصه رند دایم تسکری چون
 میکند نخبه یرومی تار و برون
 شورستی باز باقی در سر است
 میکند دل ساز سودا رفته کو

پس علاج در دوسر زافون کنم
 خاصه تا مخمور چشم ساقیم
 جان باقی کیست مست چشم او
 چون شد آنجانی که در وی شفا
 موج و قطره عین دریا آمد
 بنکر از چشم من ای صاحب نظر
 باطن این بحر جز اند نیست
 عقلم در ذات او حیران همه
 موج این دریا بود انسان
 کیست انسان مظهر ذات اله
 این زمان مهدیت قطب باطن
 هست مهدی قطب مطلق بخلاف
 او بشخص امروزی و قائم است

لاجرم همواره مستم چون کنم
 در سماع و شور مستی باقیم
 کل شیء باکلت الا وجهه
 بدجانی کان نکت و کث ما
 که هم از دریا هویدا آمد
 تا شوی از ستر این دریا خبر
 هیچ کس از کتیه او آگاه نیست
 داله و مبهوت و سرگردان همه
 شخص انسان بهیت جان کل
 کان بهر عصر است قطب و اوستا
 عارفان از خرم او خوشه بین
 او چو غمخوارین جهان چون کوه قاف
 بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید حمد و تبت نوعی است
 قطب مطلق حمدی موعود است
 میکند گردش فلک بر دود
 کشت خواهر آتش سلطان را و
 هست فرزند حسن کابین علی است
 از امامان او بود شش عشر
 اولیاء جزو آیات ویند
 عصر را او ولایت دادی است
 ای گروه عارفان شادی کنید
 خاصه کان سلطان دین ^{عصر} را
 باز فرمای حکیم حق زبان
 تا که آن دریای رحمت جوش کرد
 رحمت ظاهر که او غایب است

فهم او را فکر باطل کرده است
 وین زمین و آسمان چون ایست
 حق و قیوم هست و غیب طواری
 عالمی را پر کند از فضل و دود
 در دل عارف ظهورش منجلی است
 بروی از چشم دول عارف نکر
 بنده ذات وی و مات ویند
 کار ما در عصر او بر شادی است
 عباد او باشید و آزادی کنید
 رزق رحمت اهل عرفان را صلا
 تا چه کفشی ننگه زین دور زمان
 سنگها هم آب حیوان نوش کرد
 و آن امام حق قائم نایب است

از علی رحمت اسی عالم مقام	فیض همدی میرسد بر ما مدام
از زبان همدی آن شاه و فتی	زبده الاسرار میگوید صفی
لطف همدی کر نباشد بر زبان	میرسد بر کجا فیض بیان
نی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان و هم جهان
اوست خالق و این همه مخلوق او	بل صفی مخلوق و از خلاق کو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب
 سهو حضرت همدی موعود علیه الصلوٰه و السلام و الله و دو طلب
 استعانت از شاه ذو الجلال و دون من الله التوفیق

ای امام حق قائم شاهین	خالق جان طب مکان ماهین
ای بقیض مبدم خلاق	همست شیرازه اوراق خلق
ای وجود علت ایجاد جان	دست عنوت بانی بنیاد جان
ای خلیفه حق بذات بمثال	رست برقت ردای ذوالجلال
ای ز تو گو یازبان جان من	ناطق از تو طوطی تبیان من

از زبان قطره ما کو یا توئی
 قطره چو دما دم از دریا
 کر عنایات تو نبود ما کیم
 ما چه نایسیم و نوادر ما زست
 کوه بی منغی کجا وارد صدا
 نای طبعم را نوای تازه بخش
 چنگ طبع بسینوار اساکرن
 کر تو خواهی که کسان اند شو
 ای عشقت سوز ما و آه ما
 کوه چو بد کین جان چو صد
 کوه و صحرا جمله دیگر تو عرق
 من کیم تا دم زخم از فرق و جمع
 مطلق کر چه ز جمع و فرق و فرق

فی غلط هم قطره هم دریا توئی
 دم کفست از من دار ما زند
 خود تو کو معدوم محض و لا شیم
 ما چه کوهیم و صد در ما زست
 تا نیاید از تو بانگ مر جبا
 کوه بطعم صدای تازه بخش
 در که ای کوه آفرین آذکرن
 ورنه خواهی کوهها هم که شود
 وی هیرت کوه ما و کاه ما
 هست در معنی نایت یکنوا
 ریز و بالا جمله از جمع تو فرق
 ای تو جمله گفتار انطق و سمع
 برتری کر چه نصوت و گفت و حرف

هم مژده از شهود و از غیوب
 هم مژده از رخسان و از عیان
 لیک بر این جمله علت جامع است
 چون تو خواهی خاکسایا بدو
 تا بجنبند باد و عونت ای جو
 ای بختیش باد و بار بید تو
 روحا در تن همه محکوم تست
 موی بجنبند تا بجنبانی تو
 باد و چو و عون جنبانده است
 نطق ما بود مرا امداده
 نور نطقم را ز تو لامع است
 قطره چون مستغرق دریا شود
 تا چه دیگر باز جو شدیم عشق

هم مجر و از خطاب و از خطوب
 هم مژده از رشاء و از ایمان
 سوی جمیع جمله همسار است
 چون تو کوئی باد و چو بجنبند
 برک بیدی کی بجنبند کی ز باد
 کی بجنبند لطف بی تایی تو
 جنبش هر آتشان معلوم تست
 کل زوید تا رویانی تو
 ای همه بجنبند جانانده است
 و ان سخنها می دقیقم یاد د
 قطره را در بحر خود راجع ما
 آنچه گوید گفته دریا بود
 دم زنده از کیف عشق و شوق

عش آن در یابی بی مهر است و جد باز که کان بحسب زخار وجود	که یار و کیف دکم و جزوه زنده چون فرمود اسرار
در طلب یاری نمودن آن سید بشر رسیدن و شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی صهر و الایه من خالق القضاء و القدر	
چون که بحر لایزالی گرد موج شاه عشق آن مالک الملک فقط در رکابش بنیاد حاضر او چو شمع و آب پاره و آب او چو یوسف ابنیای پیش تا نماند غیر حق و مسامح کیست کاین دم و دم منصوص امدین دشت بلا حق جو شود در عشق فدا کرد کون	کار عشق لا اله الا الله کرد در میان قیام اندر بر جمال لم یزل ناظر به پیش شمع جان کف مروان و او چو جان و آنها شالی باکت بل من ناصر حق راز حق ناصر بالذات رایاری کند او همه حق کرد و حق او شود مالک ملک بقا کرد کون

قطره را بکندار و عثمان شود
 اندرین صحرای شود بخیر حق
 مشتری حق است بفروشد جان
 هر که جان او فدای من شود
 ترک جان کرد آنکه جاناش کنم
 جان آن کامر زور را هم فدایت
 چون نوای قبل موتوانست
 بود طفل شیر خوار اندر حرم
 خورده از پستان فضل این
 ممکنات از عالم و آدم همه
 کرچه خوشند اهل عالم از سرش
 بر امید جان نشاری از آن
 دست از قداق جان بیرون کشد

جان دهد هر خدا جانان شود
 پس شود در پیشه جان شریقی
 غنیت در سودای حق بتدین
 جان جان حضرت ذوالمن شود
 عالم و آدم شاخو اش کنم
 جان نواز از نبیاد اولیات
 شد طلبند از نای حی لایوت
 کافینش را پدر بد در کرم
 شیر جنت طفل جان بوا
 از دم جان پرورش کیدم همه
 من ندانم جز ولایتی اکبرش
 خویش را افکند از مهدان
 بندای بسته را برهم دید

آری آری شیر قیامت است ای دل	آنکه در کوهاره اردر ما درد
بانگ بر زد کای غریب بینوا	نیستی بکیس هنوز اینو بیا
مانده باقی بین اصحاب کرم	شیر خوار خسته جانی در جسم
سینت اینجمنی شکت از کار عشق	تو ندانی چون نداری ناز عشق
حلقه چون بر دزد عشق ای فقیه	کی شناسد او صغیری اگر بگیر
هر که اور طلیعت از ان طلیعت است	جان او راجع حاصل فطرت است
که مشرق فرج و در غربت اصل	وقت حاجت میشود حاصل اصل
دزد دزد که اندرین ارض است	جنس خود را همچو گاه و گاه رب است
نور جزو آمد چو جنس آفتاب	هم بسوی آفتابش ایاب
که تو جزو وقت بی هوشت دأ	اندرین معنی بیانی کوشت دأ

در بیان افعال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بر مطلق
و مسلم بن عویجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای حمت وجود

چو که بار افکند شاه کربلا	بر جان بازی دران دست بلا
---------------------------	--------------------------

ناز جذبش در زمان شش
 سوی شمشیر کوفه وقتی مرد را
 شد را دید از هجوم خلق تنگ
 که دور آینه دل پس نظر
 زانکه صوفی را دبیرستان است
 دل بود مرآت نور آگهی
 کج علم علم الاسماء دل است
 هر دلی عارف بنور آیت است
 خواجه اسماعیل شرح دل گویم تا
 فی غلط گفتیم که محشر با هم
 او چه بودم گشت با و مهای دل
 دید اندر کر بلا طوفانی است
 زو بجان شعله ناز جذب دست

آن حبیب بن مظاہر را بد
 صوفیانه شد برون از خانقاه
 و اندران غوغا رواج اسباب
 تا ز دل جوید از ان غوغا خبر
 در دل او علم اشیا حاصل است
 کج علم و محسن شاهنشاهی
 را ز دوان سر ما و حی دل است
 مشرق انوار علم حضرت است
 ختم تا محشر نکرد و اینکلام
 هست از دمهای دل یک دم
 کرد یکدم سیر عالمهای دل
 کشتی شاه که دل را بانی است
 سوخت زان مجذوب مطلق مغرور است

دیگر از بازار میسر دل زفت
 چون توار سر را مرغی غافل
 بگذر از صورت بر موی طلب
 اهل معنی چون که گشتی غقیب
 ز وجیب آن شیشه صورت نیک
 کی شکبائی بود در کار او
 رفت از سر غیرت ویرینه را
 مسلم آنکو بود او را همدم
 عازم خام جان روشنش
 گفت او را کای اخی آواز بین
 ز کمار جملہ دیگر کون نکر
 راه بیرنگی بخیز یک کام نیت
 صفتہ اللہ است زکات خم ہو

پای معنی بود کان در کل زفت
 ای اخی از پای تا سر در کلی
 تا بر پادایت از کل بی تعب
 بر جیب خود می همچون حبیب
 سوی مقصد تاخت از ره بنیک
 عاشقی کور صد از دیار او
 دید در ره پیر صاحب سینه را
 در طریق عشق سلطان قسم
 در کفش رنگی و بی رنگی نقش
 بل جا از دست و زکات تازه بین
 کار عشق از زکات در بیرون کن
 راه عشق است آن ره تمام نیت
 ز کمار بیزکات کرد او اندزو

عشق زنت آمیز در زنت تو است
 زنت بی رنگی حاشی عاشق است
 زنت هستی را چو عاشق کم کند
 رنگها را عشق از سر ریخته
 ریخت از ختم ولا زنت بلا
 من پی ان زنت رفتم ای کیا
 خود سیاه می که چه فوق زنگها
 لکین رزین یکی که عشق ریخته
 که چه رنگی از سیاه بی پیش
 لکین عشق آزا که باکت آنگونه
 خون آن کا در رکاب شاه عشق
 چیست بی رنگی در اینجا ای فقیر
 رنگها را العرض بکذاشتند

هر چه غیر از زنت و نکت تو است
 دان یکی از رنگهای عاشق است
 صد هزاران زنت از یک خم کند
 بهر عاشق زنت دیگر ریخته
 بهر عاشق در زمین کر بلا
 داری اربا زنت او رونی بیا
 و ان سواد الوجه فی الدارین است
 آسپا هی زنت هم بکر ریخته
 باقی آنجا رنگی از درویش نیست
 زنت بی رنگی ز محب را در
 ریزد از حق هست و ثار اند عشق
 کجسته بودن براه عشق پیر
 سوی بی رنگی قدم برداشتند

سینه بکشوند پیش تر کین
 در نماز آن هر دو مؤمن سینه را
 بارگی برستی خود چنانستند
 از دولا با اصل خود طعنی شدند
 آری آری عین حق گشت ای
 پیش اصل خویش چون بخویش شد
 این بیان اسرار نورانیت است
 بس دراز است این سخن کوتاه
 تا چه کرد آن شیر خوار شیخو

در نماز آن هر دو نور پاکین
 پیش شه داوند تیر کینه را
 نقد جان و نقد جانان با
 فرع راه شدند و اصل حق شدند
 آنکه بهر حق گذشت از جان و
 رفت صورت جلوه مغیث شد
 حیف که جان در حجاب طلعت است
 هفتاد و سوی تر با ناکین
 با امیر شیر خویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای شبر نمودن آیه الله اکبر بر نزد
 سیرتان ابر و تاجی شهادت جلال علی مغر

بانگ زد کای ساقی زبم است
 شیر خوار عشق از امداد سپیر

شیر خوار از کودکی شد می پست
 شد زبوی باده مست و شیر کیر

شیر خوارم که چه من شیر ختم
 اندکی که شیر جانم ہی کند
 شیر خوارم لیک شیرم مست شد
 صید معنی شد شکار خجدم
 غم کوی دوست چون داری تا
 قابل شاه ارمنان کو ملک است
 مختصر تر تحفه به یار تورا
 نزد شاهان تحفه اندک تر خوش است
 کوبری بر پیشان شاه ارمنان
 ارمنان این لؤلؤ شواربر
 شاه باز و حد تم من در دست
 غیر دست نیست جانی چون مرا
 نیست دست از بر دفع دشمنست

زهره شیران بدرد و ابلقم
 شیر کردون شیر جازاتی کند
 چرخ در میدان غم پست شد
 این بیا که زخم هجران بخبدم
 ارمنانی بر بدرگاه خدا
 کو بقیعت پیش و دروزن اندکست
 میکند سنگین نه او بار تورا
 که توان گرفت پیش شه پست
 کو سبک وزن است و قیمت گران
 نزد خسر و زر دست قهار بر
 عیب نبود شاهم اگر کسیر دست
 بر بدست نیست پانی چون مرا
 دست آن دارم که گیرم دست

اگر که توانم میدان تا خستن
 که ندارم کردن شمشیر جو
 چون شنید از گوش غیبی بی صدا
 عشق بر پیغام صغیر شد سروش
 آشنا بر گوش شه خور و آن صدا
 تاخت سوی خیمه که بار و در
 دید کا صغر کرده غمزم آید
 بر گرفتش چیت غم راه کرد
 بند بر تفصیل نبود کار عشق
 هر چه بودش پاک باقی تا خند
 زین بیان قصد مصیبت نایست
 علت گفتار من عشق است عشق
 اینچه گفتم ولیکن ای حسن

سوی میدان جان تو انم عشق
 تیر عشقت را سپر سازم کلو
 خالق صولات بانک آشنا
 آمد آواز علی شه را بکوش
 که شناد اند صدای آشنا
 تا از آن صاحب صد جود آید
 کشته و از خرگاه هستی دست باز
 روی همت سوی قربان گاه کرد
 تا چه کرد آتش در بازار عشق
 مهر بار ابر و حرف از باخت زد
 خود شرح عشق در کف نایست
 کاشف اسرار من عشق است عشق
 خود گفتم قطره زین بحر من

وصف در یار که داغ دای رفیق
جان تو چون بخیر را سراسر است
سبح معشیتم زنده در سیند جوش
کرده لالم ضیق صدر خلق کول
اندکی ز اسرار حق منصور گفت
چاره کوی جز نیست کوئی ای حبیب
لا تخالفهم حبیبی وار هم
منیت دعوت این مثالست ای صفتی
کیستم من زند صوفی مذهبی
قطب عالم رحمه للعالمین
اوست ز کون و مکان کشش
کر زنده اوزم دم اندک
عاری از شک عارف صاحب است

آنکه در دریا بود جانش غریق
با درت کرنا بدین صحبت رسد
سینه ها تنگ است چون اربی خوش
ز انحن کویم با ناز و عقول
شدن سردار جان با درت
ز آنکه من در دار خلاقم غریب
یا غریبا ناز لاف دار هم
بد کن دل نه ولیم نه بنی
بنده شاه قلندر منصبی
مظهر سبحا و زین العابدین
هم قلندر هم قلندوش بود
مستح را خاطر هست در شکی
کز شراب عشق مست و مریخ است

ای صغی اندر شای ادریم
 حفظ حقت عاصم است از هر گزند
 یاری از حق جوی دول با یارین
 و ز سوائی تو را پروا هستی
 وی که مُهرت بر لب از کف تابد
 حالیا کاظم را مطلب کرده
 محضر بردار از لب و اسرار کو
 مرصفی داشت هر کس صوفی است
 مایب معروف و صاحب سنیته
 که چه دانیم اینکه باز یبذکی
 آری آری هر که اورا آواست
 این سخن را فاش گوشه نشین
 هر که را دیدیم دعوی کار بود

چند پیچی خوشتن را در کلیم
 در بروی از طعن خار و خس مند
 و ز حقایق ستر حق اظهار کن
 طبل نهانی مزن رسواستی
 کفکویت بر سر بازار بود
 چون که مرک آمد چرا تب کرده
 خلق گردیوند باد دیوار کو
 صاحب دلق و دم معدنی است
 خود رضا را بنده ویرینه
 آوا عا بنود تو را حسنه بندگی
 بخیر از معنی فقر و فاقست
 هر که دارا و دعا درویش نیست
 دزد را هفت و دکان دارد

جمله این داعیان دین فروش
 وقت تنگست این بیان اهل کف
 که بچشد بحرم از سودای عشق
 چون میدان بر سر دست پدر
 ابن سعد آن پیشوای اهل شر
 گفت بر من جمله باشیدای سپا
 که کجای کفسه دهن گیر من
 ز اجتهاد خویش و حکم نصیحت
 پیر شمع احمد است او معتقد
 چون شنیدند این سخن تقلید
 دل زحق کیار کی برداشتند
 جان نمرود شقی گفتی پله
 تیر او چون کفر او بالا گرفت

اهل دکاند کرداری تو هوش
 ز آنکه بحر عشق صخره کرد کف
 جمله جوش و کف بود روی عشق
 آیت کبرای حق شد جلوه کرد
 از کین که با کمان آمد بدر
 در حضور زاده سفیان کو
 بر حسین اقل را داشت بر من
 من کشیدم بر حسین اقل کمان
 بایش نکت پیروی مجتهد
 از زبان آن لعین تیره جان
 وجه حق را تیره باران ساختند
 بود در حسیم پلید حسرت
 در کلوئی حق ترا دی جا گرفت

شیخ یازان مرزجان قرآن کهن	تیر پس بر صاحب قرآن نهند
این کهنندان خود پرستان	تا تو دانه بر علم بی عمل
زین سخن قیمت لغز و دار علم	این بخت هم بخر جبرج اهل علم
عالمان با عمل دای کان	بسته باید بودار جان این جان
در شریعت علم شریعت لازم است	هم ترا لازم وجود عالم است
گفتم این در شیخ تا کر بر	با بصیرت پیرو عالم شو
عالمان بی شریعت بچند	که بدزدی بر سر راه آمدند
این بعالم هم ندارد اختصاص	دزد و داهستند در دولتی خواص
تا تو شناسی ولی پاک را	هم شناسی رهزن بی پاک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفه ظهور تحت قاهر غالب عادل

آن ولی کان بر حق در بانی است	در خلق مظهر سبحانی است
در شریعت پیرو پیغمبر است	در طریقت رهپایش جدید است
گفت حیدر صوفی کامل هنر	هست یکسان پیش چشمش نکت

ورنه صوفی نیست کلب کوفی است
 بیکر که نبود در لوی بو تر آب
 هست آن ابله ای آدم روی و
 حاصل بسیار قطاع لطیف
 دیده را بشمار و کوران را
 بندگی رهبری را کن قبول
 هر که باشد پیره را بنده او
 پیر باشد امتحان نقد و قلب
 چون ظهور محمدی ظاهر شود
 قلب با آتش چو کرد و بود
 قلب اگر گوید که آتش خشم
 بخیر باشد ز عدل آتش او
 خرنوبی کو پیشتر شد نارکش

کلب کوفی بهتر از این صوفی است
 کمره است و غول راه و رد باب
 بنده دنیا و پابند هوس
 هست در ده باش شاید افسی
 ورنه اندازند غولانت بچا
 تا غنیزد از روزا هست نفس غول
 مؤمن است و عارف دل زنده او
 پیرا اگر جوی تو شیری ورنه کلب
 نقد با قلبها ظاهر شود
 ظاهر آید طینت نایک او
 طالب دیدار و صل تشم
 چون که آتش دید کرد و کش او
 انداز آتش برون بی غش

شايد اراو طالب آتش بود	زانکه هم کارش آتش خوش بود
پيش از ان خود را بتعليم شهادت	کرده در مار ولايت امتحان
بر دم پيدان حاضر دشت	بوده تصديق از امام فاش
پير وقت ما علي رحمت است	عهد او بر جمله عالم طاعت است
هر دلي که طاعت او سرکش است	هست قلبي که عدو آتش است
پس هر عصری است مهدی ^{ظهور} او را	بر زجاچه اوليا تا بیده نور
قطب امکان دست باقی مظهر	وين مظاہر شمع علمش را در نه
بی وجود او ندارد کس وجود	غیبت او از قفسر طبعی است

خطاب بحضرت محمدی موعود علیه صلوات الله
الودود و لطیفه از ظهور آن سلطان غیب و شهود

ای شه قیوم قائم بحر وجود	ای وجودت موجد غیب و شهود
ای غمت سرمایه سودای عشق	پرزوای غمت صحرای عشق
ما همه فانی و باقی ذات تست	تو چه وجهه این بهار است

اسی منظم ز نظامت کائنات
 افزیش جود همچون آینه
 آینه که بیشمار و بجد است
 هر دل کان شد بنور حق بصیر
 گشت عونت قفل قلبش را کلید
 تا که یکجا چشم قلبم واسود
 روی تو مرآت ذات اقدم است
 اسی متبر از حیات و از ممات
 اسی بکل با سوا علت محیط
 اسی نهان از دیده و پیدای دل
 فی نهی مستور هم از چشم سر
 کی شوی پنهان تو ای جان جهان
 غافل آن باشد که نبود هیچ نور

ذات پاکت واحد القهار ملک
 جز تو زین آینه نبود عاینه
 جلوه کرد در جبهه وجه سرمد است
 بود از عون تو ای ستم قید
 قفل مارا هم کلیدی ای مجید
 بر فروغ طلعت بنیا شود
 پنجه ات مشکل گشای عالم است
 وی متوا از حد و دوار جات
 بهم مرکب عرق بخت بهم بیط
 اسی پیدائی وجودت مستقل
 در حقیقت ز دارا باب بصیر
 جز رخ چشم غافلان بدکان
 در دل بی حاصل او از حضور

آنکه شد عارف بنور با همت	هر کجا بیند عیان و حاضر است
مر جهای شاه جان فسرایی ما	ای سهر جا حاضر و پیدایی ما
من که باشم ناکه بکشایم زبان	در صورت که عیانی یا نهان
چون سهر عالم تو ای مولایا	بر تو کردم کار خود را و اکدا
جان من باشد بجزم خود مقرر	است برتی است جسی ناقص

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی نقی

صلوات الله علیه و علی آباءه

پیش ازین گفتیم کرداری بیاد	قطب مطلق آن راستی جو
اوست قطب و افریش آسیا	بر وجود اوست این عالم بس
هر که گوید دارد او نوعاً وجود	چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او بشود دلیل	تا دلیل خصم را دانی علیل
چون که هر عالم چه غیب چه ظهور	دارد او دانی قطب احوال و جود
قطب در هر عالمی دارد وجود	بیکن بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطب است او بر روح
 اندر اعیان قطب عیانی بود
 در مقام غیب غیب مطلق است
 ز آنکه او باشد خلیفه ذات هو
 پس یقین در عالم جسم هم
 مقتضای عالم جسم است جسم
 پس بحکم او نباشد مستدام
 پس خلیفه از خدا نبوده بارض
 هست بیگیت پس ز رب العالمین
 او شه است و عالم از وی باقی
 و تو کو فی این امامت خصاص
 هر زمان باشد وجودی پیش
 این سخن از ضعف عقل و بخودی

عالم ارواح از او دار و مستوح
 نقطه از غیب است آنجا می نرسد
 هم در اسما کج است ای حق است
 هست عالمها پیا از ذات او
 هست موجود او بحکم محترم
 کج حق را جسم او باشد طلسم
 بی امام است اینجهان بی نظام
 وین خلاف حکمت است از وی
 قطب جسمانی خلیفه در زمین
 خاکین را رهبر مطلق است
 می ندارد از خدا بر فرد خاص
 هم چنانکه پیش از اینها انبیا
 معنی اثنا عشر را کو تو هست

گفت پیغمبر خداوند
حکم اور اگر تو عنبر موقی
ای که کوئی پیش از اینها نبیا
در زمان اینها چون این زمان
انبیا آیات سرور بد
کس نشد غیر از خلیل با مقام
بود آن هم شیعه آن خاندان
داشت فی شان امامت را
این امامت سلطنت بر ما است
و در که کوئی در زمان انبیا
کو تو بر من کا دم اول که بود
گفت احمد که تو احمد مشرب
لکیت پنهان بود و ظاهر من است

شهادت قسم بر اینها عشر
نیستی مسلم تو غول هر سر
خلق را بودند امام و پیشوا
حجت مطلق ز خلقان بدنها
سوی ایشان خلق را رهبرد
در میان اینها دیگر امام
بهت در سران دلیل این
از علو قدر حق خواندش امام
کاین زمان مخصوص ختم اولیا
در کجا بودند امامان کیا
که کسی بر انبیا رخ مینمود
بد علی در هر زمان با هر نبی
ختم زمین پیغمبری از دودن است

ز آنکه گشت از عجب پیغمبر
 بهم نیاید ایستی از آسمان
 ز آنکه شد اسلام با کمال عیا
 دور عرفانست حالی ای دود
 اگر کسی آرد بیانی این زمان
 او لا خود اصل دعوی باطل است
 گوید او امر امامت جاری است
 این سخن باطل بود بی شور و
 ویر که گوید بی زرق نفس من است
 این سخن هم بی تکلم باطل است
 نفس تغییر نمود و انقلاب
 ثانی ابر بر مان و باشد بیان
 چونکه اصل او عایش شد علین

آنکه بد مقصود احمد عیان
 ز این سپس ختم است بر قرآن پیا
 پس بیانی زین سپس نبود بکا
 تحت عرفان بود کشف و شهود
 کاین امامت است برمانی عیا
 کوا امامت را بنوعی قائل است
 بخود و استر تجلی عاریت
 هست امامت خاصه انما
 نفس او و روح اویم در تن است
 بر تاسخ مایل است و عاقل است
 شرح این زین بعد گویم در کتاب
 نیست قابل بر جواب این را بدان
 چه شنویم از وی عجب دیگر و لیل

لیکست تا واقف شوی ای مرد پیش	بهر بطلال و بایش و ارکوش
اول گفتیم شد ختم ای جوان	بر بنی در دور اسلامی بیان
دوره اسلام دور نیست	حاکم نصیبی مصطفی است
نسبت اسلام چون بصورت است	هر بیار هم بصورت نسبت است
چونکه صاحب شرع بودند اینها	میرسد آیت برایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احد بود	بعدا و ابواب آیت است بود
دور عرفانست حال ای محو	لفظ را حجت مکن که هر دو
گوئی از بر عارفی دار و بیان	دار و اتانی بدعوی این بدان
این جواب نیست تا دانی که نیست	خاص کس عرفان که امر معنی است
عارفان در معارف سفته اند	رازها دانسته و نهفته اند
از دعای مهدویت کس نکرد	خود بیان اثبات حرفت پس نکرد
ثانیافرض است این حرفایی	که بیاراهم توان کردن دلیل
لیکست این فرض است بهم در صورت	که تو کوئی دارم از نو دعوتی

نیست از اسلام و عرفان سخن
 که ترا بر خلق عالم دعوت است
 که نباشد در بیانت علنی
 که خود را اهل بیانند و کلام
 کوئی از حجت شمار مصحف است
 جز بیانی نیست از احمد بیت
 این سخن خود موجب ابطال است
 ز آنکه هرگز معجز سمیع
 در حجاب نامدینتی ای عمو
 هر یکی از انبیاء حجتی است
 چونکه قرآن معجز نفیر است
 کاینچنین معجز نبی آورده است
 در تو کوئی بسیار اهم کتاب

دارم از تو دعوتی بر خلق من
 کی بیانت بر خلاق حجت است
 این بود مرخصا صکار از حجتی
 نیست کافی این دلیل از غما
 کار نبی امروزان اندر کف است
 با چه بر یابند پس یزدان است
 حجت تو مبطل احوال است
 بدنه اعجاز نبی دیکر
 کار و اعجاز نبی سابق او
 بر ثبوت خوش از حق آیتی است
 معجزت پس کی بیانت است
 حامی حرف تو پس بی پرده است
 بود از حق این قبول است ای خبا

لیک کی بی معجزی آیات او
 کر چه قدران از بنی معجز بود
 لیک اینهم از برایش کی است
 چون نبی دانسیم او را ما ز بهر
 مثبت قرآن او هم عارف است
 عترت و قرآن دو ثقل اگر بند
 همچو آن قرآن عترت ای جان
 دارث علم نبی عارف بود
 کرفقیه قشری آید در عروش
 کر چه این علم در است بیکان
 لیک آراعتوان تعمیر کرد
 تا که خود زین فیض عالی احب
 ابل ظاهر حاطان علم شرع

بر خلائق مینو دایات او
 هر کسی ز ایتان او عجب بود
 از قون فنی و از قون اند
 زان با حجت بود قدران او
 کور از معانی واقف است
 عارفان بهم عترتش مظهرند
 عارف و اخبار را تعلیم بدن
 کوز علم معرفت واقف بود
 ز این سخن سازیم او را بهم خوش
 از خدا مخصوص شد بر عارفان
 تا که کرد و شامل هر خار و در
 هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
 میرسد ز ایشان نخل احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوارشان
 اهل ظاهر علم صورت حمل
 در امور خلق آن باشد و خیل
 چون که بی بخل است عارفان
 یک بخل مرد قشری رکن
 گوید او علم وراثت خاص است
 بلکه گوید اهل عرفان صوفی
 دهم صوفی هست و او را زار
 پس در تنبیه باید زین سخن
 عارف این تقسیم را از خود
 نایب حمد است عارف ظهور
 نو مبر عارف ای نادان جسد
 شرح را قلب عارف مخزن است

در طریقت حامل اسرارشان
 اهل باطن حامل علم حصول
 وین ندارد و خود سر این فال
 این وراثت را از این تقسیم
 که کند زین پایی عارف را
 اهل عرفا را خلاف این ادعا
 هست صوفی در شریعت پاسبان
 تا حقایق را بر و شور تمام
 قوتی وراثت فقیها جان
 همه کرد و نداشت و نکرده
 قطره تو پیش آن دریایی نور
 کت شود این حد جبل من مسدود
 جان او از نور محمدی روشن

عارف کامل بھر عصری دل	سینہ اش قندیل انوار جلست
-----------------------	--------------------------

خطاب بہ بر طریقت و سلطان حقیقت و طلب حقیقت نمودن آنحضرت

ای علی رحمت ای جانمای ما تا بنا کی نور پاکت رسد تا ابد نور تو در دور و جود این حسودان خدیس ناپند چون کشیدند از تو لای تو مهرشان بعبادت حق بدل خشم خیرہ چشمی کرد ابلہیں از منم گفت من از مادر آدم زاب و چا دیدم آدم ظلمت طین ان لعین کا نذر آدم سے عشقت حقیقی است تافت روی از نور عشقت جگن	مر نور آمدیل نور تابناک تا شود کور از شعاعش چشم بد هست ما بان کوری چشم حسود کا ز جہودی منکر نور تواند کرد تقدیر قصا نشان کور کو این سزای ہر حج و خیرہ چشم قدر حق را ندش ز در گاہ کرم گر کشم از بجدہ او سر چہ با عافل از نور تو گشت و سرون قصہ حق اظهار این عشق است لا جرم شد رانده از در گاہ جود
---	--

کردیزدان از دور رحمت روش
 ای علی رحمت ای سلطان
 بین رشته کبر و سوساں دو تو
 کر زامرت سر زنده ز دیده دل
 تا بسوزد شعله نار غمت
 کی گذارد غیرت عشق غیور
 دل که شد مست از شراب بی غشت
 تا بسوزد بیشتر دل زین بزم
 زان شراب شعله خوی عقل سو
 طشت چو بود کاش عشقت ز با
 چه از تب عشق است هتقای دل
 دل ز نسور عشقت انداخت است
 نالم ایراکا مشببت افزودن

تا که عبرت کرد و آن فعل بد
 چشم عبرت بین مارا کن تو با
 میگیریم در پناه ذات تو
 بحر آتش را در کفن مشعل
 هر چه کان با غم نباشد هست
 جز غمت در سینه متان سر
 هر زمان سوزنده تر دیدت
 نه شراب آتشی در غم
 در دل چون طشت آتش بر فرو
 بحر بارانچند در آلهاب
 آبا که دو حرارت زای دل
 همچو ماهی غرق بحر آتش است
 ای طیب از حال دل پرس مشم

<p>من مریض عشق و تو روح لقی کس چه داند جز تو حال ابل غم چون تو فی درمان ما و در دما کی ز در عشق است است کسی است بدر دل رنجیر عم را تا ب نام آب انداخت بر جام عشق یا دم آمد زان فقیر حق طلب</p>	<p>از غم و درمان در دم آگهی کین تب با عشق است ناز و دوا در دول را بی دوا کن بی دوا تا که بر رنجیر عشق تبکی است هر چه عطشان تر شد اورا آب وین دل مستقیم شد مر قش کاب بر دوا بر شاد طلب</p>
<p>در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مروت و درویش مجرد قلندر سیرت که دریاری سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست</p>	
<p>دار حاضر گوش و همش خویش را گوش که داری برین شرح دقیق بود درویشی بحق پیوسته</p>	<p>تا بگویم حال آن درویش را با خبر کردی زیگت تر طریق و رقیب ذات طبعیت رسته</p>

داشت اندر دل زیر من عرف
 کرده بود از اتفاقات زمان
 آمدش ناگاه آوازی بگوش
 گوشش پس را چون فرا دادند که
 این صدا درویش را مجذوب کرد
 با لطف حق باز بر زوران صدا
 جست از جا آن خرابانی بسبب
 از خراب آباد جان برداشت آ
 بخیج که آنجا حساب دیگر است
 چون صدای آب ای مرد طلب
 جذب عشقت چون بوی آتش
 هر چه داری از خودی بر جا گذر
 تا که بی برای او سودت ده

غم طوف مرقد شاه کشف
 روز عا شورا در آن صحرای گمنام
 دان صدای سر بودش عقل و گوش
 ز اعطش بشیند باکت کود که
 روی جاننش را سوی محبوب کرد
 از مقام فرق بر جمعش صدا
 کرد پر کشول دل را طلب
 پس رو نشد و خرابات خراب
 تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است
 میرسد بر گوش جان شوخ کباب
 میکشای طالب راه آله
 نیستی برار معان از نهجیر
 آب از سر چشمه جودت و د

طالبانرا التهاب اولی است
 شاهد این حرف را کر هر دو
 آب کم جو شکی آورده است
 آب حمت بایدت روپوش
 اسی علی حمت ای قطب زان
 اسی همه دریا تو هستی منی
 خود تو چون مستقیار اساف
 هم کشیدی خوش تو افضل تم
 نشه ترکشتم از ان آب رش
 کن عطا جامی دیگر کر شرح او
 ان منی کاشش ز بند برستم
 تا کشم رخت فدا در کوی تو
 زانکه تا چشم این بختن چشم من است

نشه رفتن سومی آب اولی ترا
 گوش کن از قول پیر معین
 تا بچو شدت از بالا است
 دانهی خود زمر حمت مست شو
 ای حمت ساقی مستقیم
 وی زانیت عالم و آدم
 ساقی آن باده اطلاق
 خشک لب خود سوی بحر حتم
 جام دیگر کن کرم کا بم شد
 جاده جازانایم شست شو
 کن کرم جانی و بگر مستیم
 و انکه از چشم تو بنیم روی تو
 و دراز دیدار حسن ذلالت

کی تواند دید عشق تا بناک
 نامه بیند غیر خود را در محبت
 اسی بغیرت در ضمیر من ستیز
 که بیابان آب سوی بحر برد
 که بصورت زایر مولا بد او
 چون بسوی آن صدا شد باستان
 دید صحرائی پر از تشویش و آب
 جسمهای پاک الهی همه
 دید یکسو چون نمکند او چشم دل
 همچو ذات پاک خود یکتا و فرد
 بیدل و روشن روان از جذب
 از جلال آن ظهور بی مثال
 بر دیگر آب اندم از شرم آب شد

غیر خود را ناظر آن حسن پاست
 غیرتش کند اشت غیر می پاست
 باز فرما شرح حال آن فقیر
 بحر معنی کشت و آب انحر خود
 ره بمولا برد و خود مولا شد او
 تا رسد بر لب آن تشنه پاست
 جسمهای کشتان غلطان بجای
 غرق خون پاکست شاهی
 ذات حق را در پاس آب گل
 استاده در میان خاک گرد
 بادل روشن رود نشد سوی او
 هستیش شد آب سحرا ز انعام
 در زلزل جاننش چون سیما شد

چون ز هستی دید سلطان
 عقل و روحش کشته یکجا محو دانت
 بر نیاز آورده جابرانش حق
 بچو از محوی و شبانی شد
 همچو موسی کشته در طور حضور
 بین چه گفتم بود عکس نوارو
 چشم رحمت شاه سوی می کشود
 کی سوی بحر وجود آورده آب
 بر من آب روان نایاب نیست
 خواهم از من آتش آب بخش شود
 این که با کش ز العطش هر دم پیا
 بت شاه لم یلد لم یولد است
 نال دادنی ز سوز تشنگی است

نیست باقی هیچ اورا در وجود
 از ادب در مهر سلطان
 کشته در فقر و فنا در ویش حق
 هم خراب و هم خرابا می شد
 جانش از دیدار حق لبریز نور
 آن کلیم و ناز نخل طور او
 ز آبها طش که دلا هوتی وجود
 بین دین دریا جابرا کیت جاب
 قطه احباب هست قطه آب
 در نحو هم آب هم آتش شود
 ز آب فیض زنده جان با سوا
 بر خلاق فیض عامش سجدا
 گوش هوش دار این صدای تشنه

<p> گلخانه عشق است این در کر بلا آب هستی را بریز و بنده شو آب عاشق خون آبستای فقیر هل کف کسکول آبدای حق پرست دل بست آورد دلدار است شد کلیل از ما مسیر قافله در نگاه حق مطلق شاه شد گشت سر تا پا وجود منبسط بر دم شیر بران داد حلق وز شهادت فرق پاکش تاج یافت زان فنا کرد و درویش خدا اکتساب این مقام از خدمت است </p>	<p> گلخانه عشق است این در کر بلا آب هستی را بریز و بنده شو آب عاشق خون آبستای فقیر هل کف کسکول آبدای حق پرست کر فاعی مشرب در سلسله چون فقیر از سر کار آگاه شد از دم سلطان جود منبسط صوفیانه شد برون از تاج و لقا دو سر جانش بجای معراج یافت گشت اندر نقطه وحدت فنا ارسی آری این مقام وحدت است </p>
--	--

در بیان انتقال روح رفیع حضرت علی حمت و سلسله جنابان به روان نیک
از عالم طبیعت به عالم حقیقت و تاج و تلم شوی مستی زنده الاسلام رفیع

چون که شاه واحد الذات صد
 یعنی از آن خرقه پوش خرقه با
 پرده هشت آن پرده دار پرده
 حاصل کان جام چون کردید
 شاه رفت و شیر نطق شفته
 از صفی الحی فحاطب رخ نهفت
 دم مزین کافیه طوطی شکست
 دل خرابی میکند سخت اشبم
 کاش بودم محرمی از آل دل
 تا ز نسکیرم پیش او کله
 چون ندارم محرمی باری خموش
 از غم دل تا که اظهاری کنم
 بیدلی رکش محبت یار نیست

شد روان در محفل جمع الاس
 خرقه صورت تنی کردید با
 کشت اندر پردای غیب در
 خفت در کل نطق طوطی چوین
 رازهای معرفت ناکفته ماند
 نیست رین بعدم سرگشت و شفت
 بر رخ آینه صد هزاران پرده بست
 ز احراق بختننده در تاب و تبم
 تا با کویم زمانی حال دل
 زان نکار دل بای ده دله
 خون دل بی بهدم آید که کجوش
 روزی یاری بدیواری کنم
 محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن روزی که دل با تو
 غمزه اش بدیگت را ز عاشقان
 دل که رفقت دلبر از رخسار نه
 ساید از چشم دل را جاری شود
 یاد چشم دلبر عینا کنی
 هر که او چون من شود مجنون دل
 در غم دلبر بجای خواب چشم
 روز و ای دل ریزن پس دیوانه باش
 چون پری بگذر ز وصف مردم
 شاید عینی کنون شد رخ پوش
 آیت سرخی نشان خون بود
 گو کب شیرای برادر خونی است
 شیر مودی گو کنون ضعیفست

پیش دل را ز نهانش بهش بود
 در خرابی دل نواز عاشقان
 خون از آن دل به که بی دلدار نه
 جای خون از چشم خون بالا رود
 جمله عالم را ز خون دریا کنی
 گو نشین اندر میان خون دل
 دل نباشد کان نکرد آب چشم
 خانه را بهل بنا کن ویرانه باش
 رخ نهان ساز از پستی و آدمی
 سرخی آثار جلال است این پیش
 رنگت خون از رنگهای بیرون بود
 هر که ریزن گو کب نشد بیرون است
 گو عشق شیر حق شد کجاست

کس نداند مر این معنی تمام	غیر سلاک طریقت و اسلام
بلکه هم واقف گشت ای یارین	کس نشسته زبده الاسرارین
غیر آن عارف که زطلو ارشود	گشته جانش واقف از سر و جود
کی کس از سر ولایت واقف است	زانکه این مخصوص مرد عارف است
کیست عارف آنکه می پرورده است	فانی اندر حق و از خود مرده است
ای دل از خواب کران بیدار شو	وقت صحبت نیست نک مشیار شو
شاه مازدگمیه بر تخت جلالت	خوانبایکی را بابل چینی مابل
آن ولی لایموزم گفت دوش	شو ز نظم مثنوی چند خمیوش

من شدم خامش ز گفتار این

دم مرن واقدا علم بابین

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد الذي ادرى عن حقيقة ذاته وكنه كينونه اهدوا ليس كل الاشياء الخارجية ^{هذه} والذات
وليس له ضد ولا ضد ولا سنة ولا قدوتته عن شرط الاطلاق والتقييد ^{وغيره} ^{من} ^{من}
من هذه التثنية والتوحيد ^{لا} ^{الله} ^{هو} ^{الواحد} ^{الاسم} ^{ولم} ^{يتخذ} ^{صاحبه} ^{ولا} ^{ولدا} ^{الذي} ^{هو}
قائم بذاته ^{والم} ^{بصفاته} ^{عالم} ^{بوجدانيته} ^{حاكم} ^{بارادته} ^{وهو} ^{قيوم} ^{صمد} ^{لم} ^{كن} ^{معي} ^{شي}
وانه لجمادات الوجود مع كل شي بل لغوا ظهور كل الاشياء ^{وعين} ^{الاشياء} ^{وهي} ^{حقيقة}
الاشياء ^{وعلت} ^{الاشياء} ^{وليس} ^{من} ^{الاشياء} ^{وليس} ^{من} ^{مخرج} ^{في} ^{الاشياء} ^{ولا} ^{يدخل} ^{في} ^{شي}
وليس كسلب شي وما كان متحد مع الشئ ^{وامعه} ^{شي} ^{يتحد} ^{حمده} ^{واشكره} ^{جميع} ^{الا}
والنعماء ^{سيما} ^{نعمه} ^{ولا} ^{يكره} ^{غيره} ^{فار} ^{على} ^{قاي} ^{مع} ^{الكفار} ^{وولي} ^{في} ^{كل} ^{اودار} ^{وموجب}
الليل والنهار ^{ومظهر} ^{الانوار} ^{والاطوار} ^{عليه} ^{صلوات} ^{الله} ^{على} ^{الغيا} ^{واللثة} ^{تدبعا}
حيوه ^{استعا} ^{حتى} ^{وقعت} ^{لا} ^{تمام} ^{هذه} ^{الرسالة} ^{تسمى} ^{بربده} ^{الاسرار} ^{بعد} ^{الشهور} ^{عددا}
وصلى ^{واسلم} ^{على} ^{سيد} ^{الاجيار} ^{ورسول} ^{النحأ} ^{وعلى} ^{آله} ^{الاطهار} ^{الابرار} ^{عليهم} ^{صلوات} ^{الله}
العلي ^{الغير} ^{الجبا} ^{ومن} ^{الله} ^{الاعا} ^{والمدد}

رجوع به بیان ثنوی بعد از زمان تمامی چون دل نادی الی آخره امید که مقبول
 نظر انور پیر روشن ضمیر گردد و تا مشیت برب تحضرت شود بیکت اسم مبارک
 شاهنشاه اولیا جناب سید الشهداء ارواح العالمین که الله اعلم مقصود کلی از تالیف این
 کتاب تشویق طالبین راه است به معرفت و حضور آن مولانا صلوات الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

بود سکن بجز که هر زای دل	ندقی بدکار کسالت های دل
سهر زیر بال حرمان کرده بود	مرغ نظم جاویران کرده بود
رحمت زان بیرون که دای سخن	حالیا بحر سخن شد موج زن
هر کفی زان کشت بحری پر شد	باز دیگر بحر نظم کرد کف
درج در هر کوهری بحری زور	هر صدف از کوهر اسرار پر
لؤلؤ لالای بحر عقل و جان	هر دری زان نیت تاج شهبان
یکت بخار از بحر کوهر دای عشق	عقل چو صورت معنای عشق
بد ز عشق خط معنی مستوی	پیش ازین کاند زبان مسوی

بود نطق عشق بی گفتار من
 یعنی آنکه من نبودم در میان
 اندران هنگامه و سار و خروش
 از شه عشقم ز راه علیته
 خود را و این مدت از آن جهلتم
 دل عین آن بت ول برده بود
 تاکنون کایم جهلت شد سیر
 هست از حجت بایخ ای غایت
 ریشه کرم در ایندت قوی
 پس چه پاک از شوی تا خیر شد
 طفل طبعم کو به ملت سیر شد
 مشوی شیر هست و جان طفل
 تا تو طفل شیر نجشد دایه است

ناطق اندر زبده الاسرار من
 عشق خود میکرد و گفت خود بیان
 بحر معنی ناکه گفت آدم ز خوش
 یافت کلمات اندر نگارش مملتی
 طفل معنی ز اقهارت فکرتم
 یعنی از سرهای هجر افسرده بود
 و او از نو شاخ معنی برک و بر
 الف و مائین و ثمانین و ثلاث
 شد حقیقت به نظم مشنوع
 ز آنکه در وی جبل مار نجیر شد
 جهلتی با سیت تا خون شیر شد
 بر دم از پستان کرم شیر کش
 چون شدی بالغ و بدمی پاید است

تا تو طفلی میدود شیر زیت
 طفل شیر می تا تو اندر پرده
 باده طفل شیر را بطوطه
 زنده الا سر یعنی این کتاب
 پیش ازین کفار من و مشرک
 زین سپس نظم شراب بنفش است
 شیرای جان بهر طفل نوبه
 کیست عارف آنکه جز مطلق بد
 چشم احوال کرد و بنی در خط است
 مهر و ماه اندر تحبلی ای عمر
 شب که شد نورشید پنهان در چاک
 نویمش از ماه پیدا شد شب
 یک شب است ای جان که آن ^{خنده} خنده

چون شدی بالغ شاید خبریت
 کیست بالغ رند می پرورده
 طفل می هم از لبن محظوظ است
 لاجرم هم شیر دار و هم شراب
 طفل جان را شیر بود ای معویه
 و انداین رندی که از می سر خوش است
 باده قوت عارف هر دو بد
 احوالی با بهشت و غیر از حق ندید
 کر که مکتب را دو بسند بس ^{است} سجاست
 هر دو نور نداین بهر احوال کو
 نورش را احوال نه از مه بیاب
 مه بخورشیدت رسد در طلب
 در حجاب معرفت پوشیده چهر

ماه دارد روشنی رواند که
 شب زمه شد صبح عینی صبح نور
 میرساند ماه بر صحبت بله
 شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
 شیخ و قطب این اصطلاح مبتدیان
 شمس رحمت را ولی اندر ظهور
 آن نمود خدش بود دل شه شناس
 دان دو بین کونا شناس و اول است
 تو مگو کاین اختلافات از کجاست
 اختلاف از حق چرادر فطرت است
 اختلاف اعراض را رسیبند بود
 نیست بالا آنچه در پائین بود
 آری از بالا است اما ای فقیر

بلکه باشم است در معنی کجاست
 ز و منور عصر عارف در ظهور
 ماه شیخ و صبح قطب سلسله
 فیض و نور شمس ازین ماه است
 ورنه در وحدت بجز یک نیست
 خوانی از ماه منور نیست دور
 خود شناسد شاه را در هر لباس
 تا با هر کور همچون اول است
 چون مساوی فیض رحمانی است
 یا نباشد اختلافی صحبت است
 یا حقیقت باهی از سر کنده بود
 آب از سر چشمه یا لائین بود
 این نشاید گفت بار آور بر زیر

این مخالف یعنی اندر کثرت است	اختلافش فی راضل وحدت است
این مخالفها که بسینی ای سپر	از صور دان فی روتها ب الصور
آن موحده را که شد وحدت تمام	آنچه بسیند متفق بسیند تمام
ز آنکه آنجا غیر یک الله نیست	بیچ وصفی را در آنجا راه نیست
چون تواند کثرتی ای بوالکرب	که که بسینی اختلافی فی عجب
باز بشو کوش و بهشت کرب است	ایکه اصل اولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت شست	عقل و شهوت در یکت در وقت
ز اینکه طاعت بر عقل است از راه	کرد حق امرت بطاعات و عمل
کاصل آن طاعات بکین از دلی است	این بایز اسپت کردن احولی است
پس هرا که عقل خود را و گذاشت	در عمل خود را معاف و دور داشت
شهوت از طاعت نماید تائیش	تا کند آخر دو بین و شمر کش
ای عمو جو دار وی چشم عا	بل زینج احولی بایی شفا
چسیت دانی دار وی چشم خیر	خاک پای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو به سو پی سپر
 بوزنک احولیا داره
 اسی علی رحمتای شاه این
 احوالی را که دادند آن کله
 ز ابلهی و نسیحی کو ساله را
 زوایشان پیر فاضل مرید است
 پشته عثم ارشد پر مایه را
 از مشور شاه فاضل سرکشند
 با صفی الحی خیال دوشان
 ده رزنج احوال باری شفا
 در زور قاطعیت بی فرند
 تیر قدر خویش را دستوده
 یا ببرز آئینه دل زنگشان

از پی آن کحل مانع لیسر
 بر سرای جان تاج میش برخی
 که تو داری داروی چشم دین
 سرکشی از امر قطب سلسله
 فی همی بر فوج بقصد سلاله را
 واکمی زندیق جابل ارشد است
 خوانده بابا غمه همایه را
 لیکت با بوجل جابل دل خوشند
 از حد در رک فراید خوشان
 جانش را چون تو داری این دو
 چون خزان در جمل بوجل درند
 یعنی آن چشم و عیشیان کو به
 یا که مارا کن خلاص از ننگشان

خاک پایت داروی چشم دودست
 آن دلی گرنج حق ازاده است
 دیده را کن تودار و کوعا است
 زانکه رنج حق را نبود دوا
 رنج کوری لیکت شد درمان پذیر
 روی مردم تو کرد مردم کے
 جان رعشقی ای جان من مردم بود
 از ازل خلق جبار تا ابد
 عبرتی گیر از بلبل پر رشک
 خود سری آخریه کردش ورق
 همچین باشد پی آن آفتان
 طاعت کس بی ولای آن دل
 لاجرم باشد که افزون از شما

آن دلی کش قابلیت حاصل است
 بی دل حق که اعمی زاده است
 کوریش نه از حق و آسب قضا
 هست گوید مولوی قهر خدا
 شوی درمان آن جوایمی پیر
 کی توان بدون کم ای جان از
 هر کر این سربا شد دم بود
 امتحان حق همین است ای ولد
 کان لعین بود اول از خلیل
 شد ترک سجده مردود حق
 آدم و ابلیسی اندر هر زمان
 چون که بی صل است ندید صل
 طاعت قشری نثار و عسباً

ز آنکه ترک عشق آدم کرده او	سوی سجده نفس دون آورده
کی شود بروی رحمت فتح باب	در پناه خشک و تدریس کتاب
چون خود او سد و دوا بدایم	حاصلش زین موقاد آب علم
شد طنون او را مدار اعتقاد	رفت یکجا خرمن علمش بسبب
غافل از سیلاب و راجه بید	آیامی طاعش را آب برد

در جرح مکرین مشرب عرفان معنی شفا در اعمال این

دین خلقی تا دوشیطان بیا	در میان آورد علم جهت باد
جهتادی کا ولین باران حصور	خود تبرک سجد آه آدم نمود
ورنه علم دین مقام دیو بود	کی رهین منت تقلید بود
هر زمانه بی هم که صاحب سین	هست حق را طالب آئینه
بوکر آن آئینه از تقلید وطن	دارد و اندر یقین کبر وطن
کرد و اندر جان شیطان جیم	شعل آن آتش هست قدیم
کار چو این با بیت روحانی شود	باز خاک زاده رخصا زنی شود

بوالبشر را کشید در پد و رفون
 خواهد این کیر و چس را جای پر
 لاجرم ریز و برون از روسته
 میزند سواره راه از باطنش
 که مرو این ره که دارد صد خطر
 از کجا کردی یقین کاینجا ره است
 مریدی این که هر جا چا بود
 مرشدی اسباب دکان و است
 هست هر جا مرشدی زهر بود
 این زمان که حجت از تو غایب است
 این طریقت که رسیده است از امام
 شرع را بس که باشد شاه را
 رودین را همی رفتند این ره

من بحیلت کردم از رضوان برود
 رو کند بر جنت عدن از سفر
 آنچه و فتنش بجاک مدینه
 تا بگرداند خیال طمش
 اول اینجا که رو باید ترک سر
 وین دلی از راه و مقصد آگست
 هر که دیدی بند مال جا بود
 بر خلاف آنچه می پذیرست
 زین معارف باز به تر طن بود
 طن بود حجت که حکم غالب است
 از چه نبود منتشر در خاص و عام
 اندین ره و نفیستی تا اینجا
 هست راه شرع دور از راه

هست تسلماً طریقت هم ره بی
 ای که دارد آغای ز سبزه
 نیست رهبر بلکه خود نبود پراه
 صد هزاران شبهه آرد بچین
 و در سواش خلیلی نکرد
 از لباس آدمی آید برون
 زانکه جنتیت بغایت جاوید است
 جلوه گرین رد بشکل آدمی
 بر سرش عمامه و عطف و فسون
 کرده مرعاه را تحت الخمت
 خاصه در وقتی که با حسن کلام
 که من اینک عالم ربانیم
 و وفون عصر و عالی نصایب

نیست آزار بهمای سکه
 هست دکان دار و خواهش
 چون توان رفتن ز دلو او بجا
 تا در اگر داند از راه یقین
 قول آن مردود حق را نشود
 تا مگر خواند بروزین ره فسون
 هر بجنس خویش جانش غیب است
 کرد و پیش زهر بهر س
 از در تقوی وز پدید برون
 هم بسکت اهل غیر منسکت
 از در عرفان در آید با عوام
 عالم هر علم باید دانستیم
 هست تا لیفایم افزون از حساب

گفته ام کرده باشی مشنوی
 مولوی سنی و صوفی بوده است
 صوفیان سنی طریقه از قدیم
 شیعه را با سنی و صوفی چک
 مابسی کردیم در خبار سیر
 مرد صوفی را بود در اصل و فرع
 صورت مُرشد بود و محبوبشان
 در تو کوئی این بر آنها نیست
 تا مگر دو کس بر سپهر ایشان
 که حسابی بود حرف صوفیان
 تا چون آقا و عالیشان شوند
 پس یقین اقوالشان مرتد بود
 حرف ما را بدین چنان حاجت است

کان بهت از مثنوی مولوی
 حرفهایش جمله جبر آورده است
 جمله که راه از صراط مستقیم
 باید از این قوم بودن بر کنار
 ذکر صوفی در کتب نبود و غیر
 بس مخالف با شریعت و اهل شرع
 که روی سوزنی دارد و دودشان
 افرا کاید بر این مردم روتا
 هم نیفتد در چه از فویشان
 چون نیکو دند بر منبر بیان
 حرفشان را جمله فحشان بشنوند
 که با باب بیانشان ستود
 جمله لغت مصطفی و عترت است

صوفیان بیکانه از این چند
 الغرض ریشکویه تهمت بر گرام
 ابلهانی هم که از ده غافل
 خویش را یکبار کور و کر کنند
 جمله عالم زین سبب کمر اهش
 قول ایشان بابت غول استای
 شیر مردی کش بود در ره تپا
 کوش دل بکشا بقول مولو
 آن خداوندان که ره طی کرده
 نه فتناند نور و سکت عو و کند
 خود تو که مردی مردانه باش
 در که هر دم از صدائی ای این
 رو بچنان در مشنوی ای مرد را

یاکه جوگی یا نصار شربند
 میزند تا در شکست افتد این عجم
 سپرد احوال قوم باطلند
 قول آن خناس را بگوشند
 کم کسی را بدال حق آگاه شد
 ز آسمان بابت غول از ره همان
 کی کند بر بابت غولان القای
 تا بلغزی از صراط مستقیم
 کوشش و ابانت سکان کی کرد
 بیک کسی بر خلقت خود می تند
 بابت دیوانه اهل دیوانه باش
 مانی از ره تورنه فی مرد دین
 قصه آن مسجد همان گذار

مرد را کرد ز بانگی گشت	کس طلم آو می کش می شکست
این طریقت تر و شست نینواست	طعنه خلقان خروش اشقیاست
کی نسیب و جماع آن سیاه	گشت جان بازان حق راستی را
جانب مطلب کش از کف شستم	بازران کار دست شد شستم
نصرتی باید کنون از شاه دل	تا نایم رشتها را متصل

در طلب اعانت و بهمت از سلطان ولایت و اول مقصود و اصل حقیقت
و آخر منزل راه روان طریقت حضرت اسد الله العالی علی بن
ابیطالب صلوات الله الیک اللهم و قضا الله لبیان و قضا

یا علی ای بربر باب دل	عارفان را تو فتح باب دل
ای ولایت دلربای عاشقان	تا بمقصد بهمناسی عاشقان
ای که هست از شمس نور یک دنیا	نور جان به دنیا و اولیا
مرحبا جانی که فانی در تو هست	هو می مطلق عین او و عین به تو
هر چه غیر از ذات تو ذات تو است	در با فانی و باقی ذات است

چون تو گفتی باش عالم هست شد
 خالی از ذات تو کو جانی کجاست
 جز تو نبود بر هیئت زنده
 کس چه داندست فردا نیست
 جز تو باشد هر چه آن موجود است
 چو تو نماند بود ما را بود کرد
 مانده حیران در نهایت این
 آری آری عقل خاری شست
 خواستی ظاهر تو چون عیان شد
 تا کنی تکمیل آن عرفان پاک
 تا ازین صورت بمعنی بی پرند
 مختلف گشتند زان در صورت
 هر که صورت دید پارا تمیز کرد

ذات عالی جلوه کرد در پست شد
 با وجودت پست و بالائی کجاست
 و ز وجود خویشش پا پند
 چون توان دم روزه حد نیست
 هستیش ظل وجود بود دست
 هستیت معدوم را موجود کرد
 عقلهای اولین و آخرین
 و اندرین یم خارج اندیش نیست
 خلق اشیا کردی از احسان خویش
 جلوه کردستی بشکل آب و خاک
 جسم حق بنشد و کیف از حق پند
 بخیر از معنی و کیفیت
 بخیر از شیر غرم میشد کرد

عقل گفتش تخم جور اینجا مکار
آن دنی نشید و بر خو و غر نشد
دید لاغر پیکل شیر آن و نه
لاجرم یا شیر صورت پنجه کرد
ای لباکس را که صورت را نه
چون بنور آفت عارف شنید
هر زمانت که چه عالم مشرکند
هست عشقت دره معنی دلیل
هر زمانی الرحیل شاه عشق
کرم تا گردن دوی فیروزه
الرحیل عشق اندر کربلا
زان صد گشتند همدا و دو
زان بمیدان ولایت ما خستند

بیشه شیر است اینجا سرخا
شیر را میدید و سوسوی دره شد
بخیه زان فست و زور باطنی
پنجه نا بود خود را رنج کرد
قصد صورت کرد و بر آفت زد
هر چه بودش در غم عشق تو با
عارفان هستند که چه اندکند
بشود تا ز او که با ناکت الرحیل
میزند بر سر روان راه عشق
در طریق بندگی این سر دوند
بود با ناکت العطش ز اهل ولا
دره عرفان و عشقت محبت
جان و سر را در ولایت با خستند

زان صدا عجب اس میر خاین
 نوبت عجب اس میدان داریست
 چون توبی علت فضل بکین
 دادی این نعمت بروی علقی
 تا بوصف عشق گیرم خایه را
 در دل من بر نوا و ساز عشق
 لطف را تا سید فرما در سخن
 دل بدریا خوش نهنگ بهارم
 که غلط گویم من ای قلاق کن
 نظم من کان وصف شاه کرباست
 تا نیندیشد که این نفس جوبل
 زانکه این امر است و امر از خطا
 بنده چون که بد سلطان است

دست و سر را داد در راه حسین
 بر بیا نم از تو وقت یاری است
 مرصفی را داد و علم بیان
 از تو خواهم باز افزون هستی
 سازم از تو گرم تر به سنگ مرا
 مشکف کن پرده ای را از عشق
 تا که بکشم پرده ز سحر کن
 دم ز سر عشق بی پروا زغم
 بر قبول خویش صلاش تکیه کن
 که قبول جمیت کرد و دست
 فی بگویم مدح خود را کن قبول
 بنده ام من کجا ز من مدح و ثنا
 کن قبول از ما تو چیزی کار نواست

کی مرا بود از وجود خود خبر
 من عدم بودم در اول ای دود
 من منی بودم نباشد حد من
 من منی بودم منی را کی رسد
 لیکت چون کردی تو ارم بر عا
 پس صفی را آورد عا هم کن مدو
 کن مدو آدل ز غیرت بر کنم
 تا بدان ولایت محکم هست
 هر چه کوته تر بود دست از جا
 پس مرا کوته کن یکبار به دست
 تا که باشم خوشه چین خرمست
 چشم آن دارد صفی را حسان تو
 دست او کوته کن از مال و از

که چه کردی هستم ای رب اله
 تو عدم را دادی از رحمت وجود
 کار منم گویم سخن باز و لمن
 امر بر سلطان قهار صمد
 که تمنائی کنم نبود خطا
 هم اجابت کن دعایش از شد
 دست از کون و مکان کوته کنم
 دست من کوته ز هر دو عالم است
 هست محکم تر بدانان ولایت
 از هر آنچه غیر دامن تو است
 ای یار من دست ما و دست
 کش همی باشد بکف دامن تو
 یعنی از دامن خود کوته مسأ

شکر این نعمت که از احسان خویش
 من ندانم فی زبان آن مرآت
 شد زبان در حق حمد نا توان
 لکیت زان بابی که فرض بسته
 شکر انعامت بقدر خوشن
 شکر ما دارم من از تو بیشمار
 هر دمی هم صد هزاران نعمت
 زان همه که که نیم بر اندیش
 شکر این نعمت مرا هم وایت
 چیست شکر این نعمت بر زبان
 کردن اندر نعمت شاه و الخلیل
 اهل نعمت را تو گفتی ای مجید
 شکر منعم جاذب نعمت بود

وادی اندر دست ما دامان خویش
 تا کنم آن بیان که شکر است
 ز آنکه نعمت از تو است و هم زبان
 شکر منعم تا زبان کرده است
 میکنم تا هست جانم در بیان
 هر یک انعام تو را شکرم هزار
 بر من آید ز آسمان رحمت
 نعمت علم بیان باشد یکیش
 چون نعم را شکر نعمت جاذب است
 تا بود در کام صفت شاه جان
 زنده الاسرار را بحر کمال
 نعمت از شکر نعم کرد و میرید
 کافر نعمت بر و لعنت بود

دار و از داده تو جانم شکردا	زین فرادان نعمت مدح و ثنا
کن پی پادشاه این شکر کم کنو	نعمت مدح خود از بهر هم فرون
هم بده توفیق شکر نعمتم	هم فرون کن نعمت بی اتم
افت نعمت چه باشد ای که دل	از شای حضرتت کرد و کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم	تا زبان مدح تو گوید و موبسم
من کنم شکر تو تا تو چون کنی	نعمتم را و مبدم و من و ن کنی
بو که یا بد نعمت این مدح خا	بر صغی از شکر نعمت خصاص
کرد و اندر مدحت سلطان عشق	زنده الا سرار هم دیوان عشق
بنت پی اظهار شکر این نعم	کیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم و فاجون کاشت او	دست در عشقت ز جان بردا
پیش کش تا چون دوست خویش کرد	بر حسین و خوش را درویش کرد

در بیان میدان داری علما که بلا و شای اهل بیت علی رضی الله عنهم
 ابو الفضل العباس تمام حجت نمودن آن مولای ماسان بن فرقه نسا

قبله ابل و فاش شیر حق
 حضرت عباس کا مہار صدق
 بر حسین از یک صدای لعش
 دست هشت و سوی حق بدست
 باز میخوابد جنونم کل کند
 لیک اینجا نیست هنگام جنون
 نیست سودای جنون محکوم من
 نه مقامی در نظر دارد ورجا
 ای جنون بزد ایک خطه باد
 اول حرفست و آغاز کلام
 من سخن ناکفته آری سر تو پیش
 و تو نبود حال وقت شور و شو
 دید عباس آنکه دین را شدینا

فارس میدان قدرت شیر حق
 برید الله فوق ایسم حق
 دست و سر را گرد با هم پیش کش
 اشت کف کرده تاق مست و فیت
 نطق ساحر صحبت از با بل کند
 چون کنم باشد جنونم رافنون
 بر کجا خواهد یکسند بر پافتن
 کاه و بیکه میکند غوغا و پسا
 ز آنکه اینجا جای هنگامه نیست
 مروت را باقی بود وقت و مقام
 میکنی گفتار و نظم را پریش
 در مقام خود ترا سازم خبر
 کشته قحط آب اندر چهره کاه

<p> ز اعطش بپاست بابت کو دکان کی شبی مثل می آب زویا زار عشقت بر سرم بارش گرفت شاه فرمود ای علدار سپا رشته امکان تو را باشد بست گفت از غیر تو دل برداشتم بر تن من دست و بردستم علم دست عباس را نباشد شکستن که علم باشد مرا زین پس بست گرفت دست علدارت چغم نمک علم را جانب میدان زخم سوی میدان بلا تا زخم سهند مر تو ان بدون زمین بیرقت </p>	<p> امداد زرو شاه انس و جان گشته ام در راه عشقت دست و پا گشت زار به سیم آتش گرفت آفرینش را توئی پشت و پنا مر مرا خیم تو یاری هم تو پشت هر دو عالم را رکعت بگذاشتم اعطش و آنکه بیا ز اهل حرم به یاری تو کو نبود بتن مر علم را نام من باشد شکست کو نیاید مر شکستی بر علم که شوم بیدست بر کیوان زخم نام خود تا چون علم سازم بلند کوی نام از عاشقان مطلق </p>
--	---

راسته اکلاد و مرد دست بست

شکر تعین کرد بر شکر عشقت

در میان عاشقان کجاست
 خوش نخن خویش از میدان جنگ
 سرخ مدی می مر علم را آبروست
 چون علم گردید از خون سرخ رنگ
 سرخ روی غلش مضوری است
 در فلک شمس سرخ و با سگوه
 تا مرا دست علم بگرفتن است
 چون قد دست علم گیر از تم
 سرخ رو بر گردم از میدان جنگ
 که نیفتد از بدن در عشق یار
 بپر که در عشقت کرد و پیش جنگ
 عینه که عشقت نشان نیست
 رفتم اینک بهی خواهم ز شا

چون علم کردم بعالم سرور است
 باز گردانم علم را سرخ رنگ
 هر طفر یا بد بخت اوسج رست
 رو سفید آید علل رت جنگ
 رنگ زرد آثاری از بخوری است
 ز رور و گردن نشیند چون کوه
 مر علم را ننگ از دست من است
 خود بمضوری علم را ضامنم
 هم علم را سازم از خون سرخ
 دست باشد بر بدن در چه کار
 سرخویش هست بر تن باز رنگ
 سینه نبود آن حصیر کهنه است
 بلکه ارم اسب اندر خمیر کا

یعنی آید اجم از عشقت برو این بخت و بجز جانش کردوش	ریزد اراجم ریزد ابرو شد میدان شکست بی آبی بدوش
در معنی طلب وقع سوء ظن	
طالب مسکین کجائی کوش گیر باز که یا چشم فحمت خواب رفت یا که نشیدی تو گفت مرا ز آنچه کفتم با تو اندر این کتاب هست عباس علی خود بجز وجود بخت بجز از بجز جودش بکینم تا نه پذاری که رفت از بد آ رفت با شکست از پی طلب دعوت عشق است باک الحش واعی حق چون زند با ملک بجز پیش	شکست بی آب طلب بردوش گیر نه پی آب اینچنین بی آب رفت یا کردی فهم اسرار مرا باز پذیری که رفت او بد آ چشمه ایجاد و سیبوع وجود بجز امکان خود جانی زانیم سوی میدان با چنان شور و شتاب تا ترا آموزد آداب طلب آن صدار دست و سرکش سر کف بگذار و روبرو نه پیش

چون فداوت دست سر کنی
چون فداوت دست سر کنی
چون فداوت دست سر کنی
چون فداوت دست سر کنی

چون فداوت دست سر کنی
سینه کن تیر عشق او سپر
کردا با و کرده تو حاصل آن
سینه بر تیرش سر کن بدیع
چشم را کن دق بر تیر هلاک
کن به تیغش زود کردن برادر
استخوان خویش را کن دق نیک
آید اندر عشق او کاری ز تو
گشته در وی فدا فی الفنا
شد فدا یافت اسرار حسین
در دو عالم گشت سر دار حسین
دستها شد جمله او را زبردست
پس یقین دست خدا دست ولی است

دست از بهستی خرد شو سوی او
چون فداوت دست از دوش ای پی
ز آنکه از حل امانت آسمان
چون که دست افتاد از دوش پی
سینه ات چون شدند او کن چاک
چون بر تیرش چشم را کردی نیا
چون جدا شد سر و دشت نیک
بهت یعنی تا که آثاری ز تو
چون نماند هیچ آثار بجای
در حسین اینسان علمدار حسین
کرد بر سر و با بار حسین
در ره حق داد دست حق پرست
چون یادند دست عباس علی است

<p> پس کن با نچه حق نچه تو نچه کردن غن بداند نیشه نیشه چون بر ریشه فکرت نینی سوء خلقت پیا نسبت پیر تا تو از پستی و کبر بر اوج جان و ارکشی هم شاید اما غن بد غن بود بد خاصه غن بد مال آن بعضی الطن اثم آتش فرو در طلب تو حسن غن را پیشین ورنه در دل غن باطل ریشه کرد ریشه چون در خاک محکم شد کرد در نیاید کر کنی خود را کج هر چه آری ریشه بیرون با هر </p>	<p> که نخواهی نچه جان نچه تو کان ترا بر پایی فکرت نیشه شد شوره تو عبث جان میکنی ز اوج رفعت بارت انداز نینی لاشه خود را کشتی هیهات دن کرد و ت زان بعد جل من سبه خاصه نسبت بر خدا و ندان حال گفت پس تو کرد و غن بد کرد ریشه انکار بد ریشه کن شد چه محکم ریشه ات ریشه کرد کی بیرون آید برودی پیا ریشه محکم در کج باز خاک باز بسنی ریشه با می سبر </p>
---	--

<p> نماز کن ریشه باز آنهم قوم همچنین دان ریشه طن و حیا چون قوی شد ریشات را بکن تا نکروده است ریشه طن قوی ره ده طن را بدل آسوده باش طن نباشد شیوه اهل طلب بی ادب راه بران درگاهت </p>	<p> یابد اندر خاک و کرد و کار خام چون قوی شد قطع آن باشد محال پس محل کان بسته در دل جان برکش زود از زمین معبود یا چه داوی ز روش دل ترا صاحب طن غافل است و بی ادب میرود بی خود دلش در راهت </p>
--	--

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل بیت

<p> ای نصیحت بشنود و رو کن بر بلکه میکن بنده او خوش را بدکن دل به پاس حرمتش شد چو ظا هر فطرتش ناپاک بود هر گشت این حرمت لمیس است </p>	<p> ای برادر زین فقیر خروا دار پاس حرمت درویش را در نخوابی بست دل در خدمت حرمت حق را هر آن تهاک بود حرمت حق حرمت اهل بیت است </p>
---	---

حرمت آدم گشت ابلین دانا
 حاسد حق وز در ظاهر بنزد
 چون صفی مرات ذات کبریاست
 لاجرم ابلین چون شد حاسد
 حاسد ذات خدا کس در نیست
 هیچ کس را از خدا عاری نبود
 لیک چون حق را حسود مظهر
 زمین سبب گفتند کی طاعت یوم
 بلکه مادر قدر و قدر است یوم
 ما بشر ایشان بشیر لیکن بجای
 بهتری کردند با شیران حق
 همچنین در هر زمان پیغمبری
 جنت اورا سهل می شد

زان شد از خود سس غفوی دانا
 دانا او سجده حق می نمود
 سجده او فرض بر ما سواست
 حاسد حق گشت و نماند ساجد
 شایان حرف قول بودست
 حاسد حق هیچ داری نبود
 حاسد ذات خدای اکبر
 پیش ایشان را که از یک نصیم
 هم بر ایشان پا و شاه و سریم
 ما بر ایشان متبریم و پا و شاه
 زان سیه کردیدشان کجا و
 ز امر حق برداشت بر جوت
 و حقیقت جنت با حق شدند

<p>جنت حق را کی بود فتحی ز پی جان صالح زین عمل آرد نیت زبان مخلد خویش با درناز داشت و عطا و نصیح انبیا سودی نکرد</p>	<p>قوم صالح مآثر را کرد پی جنت با حق مآثر را پی کرد پی جان بوجمل از پیمبر عار داشت بر کسی کو با خدا پوشش نبرد</p>
<p>در بیان بصیحت کردن آن شیر شیه ایجا دو قبله قطاب و اوتاد زبلا جود و عطا و لغته الله علیهم الیوم</p>	
<p>بس نصیحت کرد چنان سلی حاسد او حاسد ذات خداست عبرت از حال طیس دین کند شد حسود آدم آن مردود شای ز نسیا و قوشان عبرت کند فرض حق اگر ام بر همان بود بر تمام مامو امولا است او</p>	<p>کو فیار اهنم با دواز طلع کین حسین ای قوم مرا ت خداست کینه حق را دزدل بیرون کنید او نبودش صد بر ذات الله یکم ناغم کوش بر حجت کنید لکرها را حجت این قرآن بود خاصه جهانی که ذوالقرب است او</p>

جنت با منزلی عالم از چه بود
 عادی را با خدا چون بود جنت
 مرثا را نقل عادی را یافت
 قوم صالح را کمر نشو واید
 نامة الله نامة جسم ولی است
 کمره ایدار دوده اهل عذاب
 نامة جسم ولی پاک دید
 توبه سوسی وی کسید از کار خویش
 مظهر حق عفو حق را آیت است
 کمره بستید آب را بر روی
 جزو جسم او بدند اصحاب او
 با همه این کفر و جمل و خیر که
 توبه کر آید زین عصیان همه

می نشاید با خدا شد چگونه
 شیشه ما موشان آمد بک
 کمره عادی خرمش بر باد رفت
 حالش را یا که خود را ندان و دود
 پی نمودن نامة را از احوال است
 چون کسید از نامة الله منع است
 تا بکوه جان بکشته ناپدید
 معذرت خواهید از رفته خویش
 خاصه این مظهر که بحر رحمت است
 کمره نامة جسم او کردید چه
 جمله را کشید پیش رو برو
 وینهم طعنان و ظلم و تیرگی
 رو کسید از کفر بر ایمان همه

من بعفو او شمارا ضامنم
 و ز راضی خویشتن نادم نه ای
 مورد قدر خدا اید از ضلال
 بر شما از قتل فرزند رسول
 روز اول ز رو کرد و همچو کاه
 ز روی آثار پشیمانی بود
 از دودنیای خالصه ارمال نید
 نادم آید از زمان افعال نیش
 نه بکف یک حبه مال و لکنتی است
 قاتل حق بهر دنیا بوده ای
 مانده است از هر قوم بد منش
 شان شود از فعل رشتا صبا
 زان سپس که دید کجا سرخ روی

ز آنکه باب رحمت و عفو شمنم
 در طریق کین حق محکم پسید
 بر شما آید عذاب از دوا الجلال
 چون کند بیشک عذاب حق نول
 رویان پس سرخ و بعد از آن سیاه
 هم ز محسروقی و نادانی بود
 ز رو کرد دید یعنی ناهایم
 چون چنان بینید ز حال نیش
 بر شما از خلق و خالق لعنتی است
 مال دنیا اخذ هم ننموده ای
 حسرت دنیا و لعن و سر زش
 ز رو روی و این بود اول عذاب
 بر شما چون خند و لبس عذو

مور و سحریه شیطان شود	کر چه امروزش مطیع و پیروید
برده و زودین تمناع داشته	وقت تو بگذشت در وقت تو
سرخ روی هم دلیل آتش است	اهل دوزخ را از آتش بالشت است
وقت مردن سرخ مد چون آید	یعنی اهل آتشید و برکشید
زان پس در موقف آن باشد	رویتان یکباره میگردوید
چه از شما کرد و نمودن	کر چه پی کردید تا به حیم
روسیه کردید آن دم در جواب	روسیا ہی باشد آثار خدا
بر تو یا عبا س امروز از کف	بنده در ولایت آمد غدیر خود
مر تو را امروز ایم در پنا	تا در آن موقف نباشم رویا
روسیه کشید چون ای قوم بود	بر شما آید عذاب از خد فزون
نه عذاب بی که شود افزون و کم	بل عذاب بی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس	ز آنکه حق را منظر لطیف و بس
زان ہی گویم با و از لبند	بر شما آرد لطف این و عطا کند

ورنه ما از جگت روگردانیم
 جمله دست را یک حیدر دوده ایم
 آنکه تن را پی کند در راه دست
 و ضیاء و نور ما شمع حقیم
 چون حق باشد ضیاء و نور
 هر که اولف کرد بر شمع خدا
 شمع حق را چون شما گیرید
 مانده آن شمعیم که سر روشن است
 شمع وحدت که شمار هست گوشت
 شمع حق را اگر که دارید این گمان
 این خیال اغوی دیو پرست است
 که مرا افتد دوش امروز دست
 کرده چون حق دست جانم را

بهر حق در بدل جان محکم پیسم
 راه صحرا سی فاسمیده ایم
 تیغ و زوین ز کس در میان است
 روشن از نور وجود مطلقیم
 کی توان کردن زلف خاموشان
 سوختن مر ریش او را بدینرا
 روشنی او را فزاید بیشتر
 شمعان روشن بنور روشن است
 که شوی سر نخواهد شد خاموش
 که توان خاموش کردن از جهان
 خوزه روشن او بنور روشن است
 کی مرا بدست جان آید
 کور بدست ناسوتی که زند

هر ویی هست تیغش ذوالفقار
 ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا
 هر دلی هم مظهر شیر خداست
 تیغ لا مخصوص دست الله است
 زانکه تا نبود موحّد در حق
 مثبت حق پس حقیقت آن وی است
 مروی را هست بروست و لا
 این دعا هم ذات حق را خواند
 تا بود غیر از خداست مدعا
 هر چه پس او نفی غیب کرد کلام
 شرح این جابی و ذکر کوم تور
 حضرت عباس میرحاجین
 ذوالفقار آورد بیرون از غلاف

زانکه سار و نفی غیر کرد کلام
 این فی اثبات ذات کبریا
 وز علی بروست او شمیر لا است
 دست غیر از ذوالفقارش کوتاه است
 کی تواند که دکن اثبات حق
 کشد دست عدل شمیر علی است
 تیغ آهن گاه و که تیغ دعا
 تیغ لا بر هر چه جز حق را اند
 بر اجابت کی رسد هر کز دعا
 میکند باشد نتیجه ذوالفقار
 حالی از تحقیق این معنی در
 به نفی غیر و اثبات حسین
 با مخالف کشت سر کرم مصفا

هر چه را غیر از حسین انکار کرد
 آری ارد چون ولی بان بود
 پشت کرد آن گروه دیویش
 چون که دور یا نهیب از نو
 میشد افزون کر نهیب آنجا
 تا چه جای رو بهان بی تیره
 آن نبود از بهر انداز و نهیب
 تو عجب داری که چون بود آن
 قصد شیر خیز نه قتل و غارت است
 در نه کر اندک نهیبی می کند
 الغرض چون باحت میدان همه
 چشمه فضل و کرم بحر حبیب
 در رفات آن بحر دین و دوا

بر سر را انقوم را ناچار کرد
 منیکر ز خصم ارمیدان او
 شیر قدرت کله را انداخت پیش
 کی بود و عمو ص را جامی کشت
 ز پره شیر فلک میکشت آب
 کر نهیبی رو کنند اندک زین
 بل مزاحی بود و این با شعیب
 بد مزاحی قدر آسیر از صلا
 تا که او دریای لطف و رحمت است
 شیر گردون ز پره دول می کند
 کشت خالی اجتماع آن
 روی رحمت کرد و آب فروت
 کر و فلک هتاشم لشکری

<p>سوی خر که شاه میدان تاز^{کشت} تشنه لب بر کشت از دریای آ^{ست} این خدای جان معنی فقر و فنا^{ست} وان بود نفی و حدوث اندر قدم^{ست} روی بر علا رستی گردن آ^{ست} جان چه باشد هست آن حرف^{ست}</p>	<p>مسکنت را پر آب کرد و باز^{کشت} پاس اگرام و وفار انجبا^{ست} که نور اذل جانب اهل وفا^{ست} مر فار شد وفا اول قدم^{ست} نفی حادث ترک هستی گردن آ^{ست} ترک هستی نیست بذل جان^{ست}</p>
در معنی فنا	
<p>صحت اهل فنا شریف^{ست} بل تعینهای خود بنهادست^{ست} نامد اسرار فنا و رابدست^{ست} و انداین را هر که در ره سالک است^{ست} جان بود ز نفسا یکی بی شهاد^{ست} شد وجود منبسط بی گفتگو^{ست}</p>	<p>گرفتار با بذل جان فهمید^{ست} ترک هستی فی هین جان داد^{ست} ای بسا که ترک جان کرد و تر^{ست} ترک جان هم از شرط رها^{ست} بس تعینهاست بر مرد و ر^{ست} سالک افتاد آن تعینها چو^{ست}</p>

حضرت اسما زوریای وجود
 موجها یعنی وجود ممکنات
 در مراتب موج بجای باشد
 ترک هستی زین تعین رستن است
 بی تعین چون شدی توانی
 اینچنین عتاس و میدان فقر
 فی همین در ترک جان بهت کما
 شرح حالش را گویم پیش ازین
 رسم ازین پیش کویم حال او
 این دل نازک طبیعت خون شود
 فقط باشد همین افسانه را
 این دل عاشق بهانه جو بود
 بی سبب تنگ است اورا جو

اولین موج است ای صاحب شهو
 موج این بحر است هر یک بالقه
 شد تعینهای سلطان وجود
 بر وجود منبسط پیوستن است
 از طبیعت رسته ربانی
 ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
 هر چه میبودش تعین و اکذا
 زانکه دل بطیافت است و خورید
 و آنچه آمد بر سر از قبال او
 رو بهامون آورد و مجنون شود
 باکت هوئی لبس بود و نوا
 چون بهانه یافتش خوش شود
 چون سبب یابد بدرد سلسله

بی سبب بر خود بگریزد و
 خاصه اسبابی که کوفی و جهان
 حرف مارا باز دل در بر طعید
 کفتم اندر بدول غم پیشه نیست
 بر کامم کو گرفتار خود است
 نیست هم حالی چو سابقی
 رفته اندر شهر چین بوی دوست
 بجیر کاندیم بود بر جای خوش
 هست اینم ز اتفاقات قصا
 مان کجا بودی دلا در این سفر
 خوش حضر باشی چنانیکه
 خوش ز چین کفر و کردی متن
 که چه تن نبود وطن این صحبت است

آب کرد و گردست آرد سبب
 دست عباس علی از تن قضا
 مر که گوش استاده بود و می شنید
 ضعیف شفته اندر پیشه نیست
 فارغ از من محمود لدا خود است
 بر اسیری رفته است اگر شوم
 خاک بر سر میکند در کوی دوست
 می نویسد حرف و میکرد پیش
 کاین دل سودا نیست ایندم کجا
 مدتی بدگر تو بودم بجنبه
 از بلا دور ز نوک آید
 شرط ایان شد بلی جن وطن
 موطن اصلی جهان وحدت است

مقصود اصلی بود اقلیم چین	مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم مکتب معنی شهر جان	که که دانست اصطلاح چین
اول ارداری هوای آریغین	باید آموزی زبان اهل چین
پس سوی مقصود اصلی نسا	روز چاه طبع در شش رفا
چون زبان چینیان آموختی	از اصطلاح خوش لب را دوتی
از اصطلاح زبده الاسرار شن	رو بری شهر چین یار شن
زبده الاسرار تا اقلیم چین	رهنمای تست کرداری یقین
زبده الاسرار را ای مرد چین	تا خوانی روم در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خط	زین کتاب اندام کردی با خط
اصطلاح چینیان اول بیاب	پس قدم در راه چین بایست
ذوق فهم زبده الاسرار شن	که نداری از طریقت و نم شن
هر که ذوق جان کلستان او	زبده الاسرار جز جان او
ذوق معنی غیر ذوق صورت است	ذوق معنی روضه بی افت است

<p>ذوق معنی روضه بی آفت است ذوق معنی ذوق عشق است ای بر تو نیاید چونکه حیوانی علف ورنه هر کس است ذوق آب و نان کا خلاف ذوقها گویم رخصت در طریقت واقف از ادراک شو کر تو فهمی عارفی و بدر که</p>	<p>ذوق معنی غیر ذوق صورت است ذوق حس دارد یقین هر جا که نداری رشته عشقی کف ذوق عرفان میدید ز آدم نشان نیستم پروا کنون اینجا هست نکت بفهم حرف ما چالاک شو زبده الاسرار مارا اندک</p>
<p>در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نبوشت و در طاعت ملکت فقر بقای خویش نکوشد بستر و ما اتصلوا الافق بهمیم و بین جبهیم و در ضمن بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن جن و شهادت آنمولا زاده ممتحن نکته را در باب</p>	
<p>زبده الاسرار دوکان فنا حاجت بر زبده الاسرار نیست</p>	<p>هر متاعی را در کافیه خود سزا کر تو را ذوق فنا در کار نیست</p>

خواهی ار اسرار را بگری
 غیر آن ذوقی که در کا و و خراست
 همچنین جز ذوق انسانی
 پیش ذوق عارفان اندیج
 تا نیاید ذوق عرفان را دست
 هر کسی اندر جهان جست و جو
 باشد از وی حاصلی طمس
 شور عشقی که سبدرای بیاب
 زانکه کار عشق فانی بودست
 این نهایت بی بقائی که بود
 چون بشرد چن عشق آن پر
 پیش شاه چین نهستی دم مرگ
 و عوی هستی بود خود نیست

بایدت تحصیل ذوق و گری
 آدمی را فهم و ذوق دیگر است
 عارفان را فهم و ذوق می بود
 فهم و ذوق آدمی هیچ است هیچ
 زبده الکاس را زنده حالت
 طالب هر چیز کرد دای عمر
 حاصل این شوی عشق است پس
 راه در رسم عارفان این کتاب
 راه صحرای عدم پیوند است
 هر فانی رهبا در پی بود
 رو کنی بگذر ملک و سرور
 ورنه خورانی جت بر هم مرگ
 در حضور پادشاه چنیت

چون شدی در پیش شاه وین
 چون نخواهی هیچ اندر راه عشق
 محرمی اندر حریم حضرتش
 شاه چنین را کثرت با او نیست
 هر که آمد آن صنم را دوستگاه
 کی دنی ناخورده می مستی کنی
 اینجا نیست را حکیم معصوم
 رود فرو خوان آن حکایت را که
 این چنین فرموده آن کامل فزون
 جمله میگوید اندر چنین بجه
 شاه ما خود هیچ فرزندی نداشت
 هر که از شاهان بدین خوش گشت
 شاه گوید چون که گفتی این مقال

هر چه خواهی بگفت بی پرس و کم
 خواهش هست بندگی شاه عشق
 واکدارد بر تو مال و ملکش
 در حجاب قدس پنهان و خیریت
 غیرت نه بر کشد زودش با
 در حضورم دعوی هستی کنی
 شرح فرموده است اندر مری
 تابیا بی ستر عشق لا کلام
 در کتاب از بهر اصحاب چون
 بدست خواهی گشتن که لم ملید
 بلکه سوی خویش زن باره نداشت
 کردش با تیغ بر آن گشت گشت
 زود ماست کن که دارم من معال

مر مرا دسته اگر ثابت کنی	یا فقی از تیغ تیرم مینی
ورنه بشکست من بر مطلق تو	بر کشم از صوفی جان لقا تو
بکرای از جمل گفته ناهقی	پر ز سسای بریده خند قی
پیش شاه چین غرض شو محو و لا	تا دهد آن دخترت با ملک و مال
طالب اد چون شدی پری کزین	ورنه خود رسوا کن در شهر چین
چونکه بدستور آن شیخ مین	عرضه کردی خویش را بر شاه چین
عشق او جز ترک شه و خاکین	پیش شمعش خویش را پر دانه کن
آمد اینجا یاد م ای نورودین	قصه دادا د شاه دین حسین
تاسم آنکو کرد جان کاین عشق	رو قدم مروانه پس در چین عشق
استین عشق را بالا شکست	شیشه هینی نیک لا شکست
شد بزوشاه چین مروان و لا	کی شد بی مثل دبی هباز و لا
بر نثار ت کرد چه از خود مرده ام	چون نبودم هیچ جان آورده ام
کر قبولت هست در کوی فنا	سارمت این جان میکین فدا

شاه فرمودش درین راه ناکزیر
 جو روی نماید تا پیر است
 در زمان سزاده فرضه کیش
 یادش آمد کسری دفع سخن
 چون کشود از شد از از ^{نهفت}
 شاه دین فرموده بودش ^{حسب} کی
 بی مرادی کن برایش ترک سر
 شو بچین عشق ادبی پاودست
 زبده الاسرار هم در شور عشق
 اندرین تعوید پر معنی صفت
 خود توان تعوید بکشایین
 چین چه باشد عالم غیب العیوب
 تا درین صفت هوای بر سر است

بایدت دستوری از پیری کج
 اراده مقصد نماید اکمت
 شد موید از روان باب ^{بش} جوی
 بسته تعویدی بازویش حسن
 واقف دهم بمراد خویش خست
 چونکه عم خویش را بنی غریب
 در مراد و نامراد ^{در} کز
 چون شدی اعلیم چین ^{ست} براد
 هست تعوید تو بر و شور عشق
 کرده اکامت را سر از ^{خنی}
 تا شوی آگاه رزاه و رسم چین
 شاه چین سلطان خوار ^{الک}
 کی وصال ماه صفت ^{ست} در حوای

چون شدی در عشق فانی شاهین
 نزد آن سلطان قهار غیور
 تا ترا اظهار هستی زهره آ
 سوزد و نار جلالتش جان خوش
 تا ترا چون میدان شاه جدید
 جز غم عشقش هوای در تو نیست
 فی طمع بر ملک و مالش بسته
 ملک و دختر بر تو بی پروا د
 چون قدم در عشق شاه چین نهی
 تا وی آموزد ترا رسم و سلوک
 خاصه شاه چین که سلطان بقا
 مشکلی چون پیش آید ای فقیر
 قاسم از دستوران شاه رو

بر تو بخشد ملک چین و پناه
 کاهل هستی از حریفش مانده دور
 جانت از لطاف او بی بهره آ
 بگذر از آمل و از اعیان خوش
 فارغ از اندیشه بیم و امید
 فانی او فی و مانی در تو نیست
 فی دل و جان بر عیالش بسته
 هر چه دارد و مروت را یکجا د
 بایست تحصیل پر اگه
 تا چنان ز قمار باید با ملک
 جان سلطانان جان پیش قضا
 باز کن تعویذ و بین و ستور
 یافت چون از رسم و راه چین

بر دوان تو خیزم در راه عشق
 این زمانش دید شاه بی نیز
 آمده در خانه ازده فی زبام
 شاه فرمودش که پیر چین
 کرده در حق سفارش ما من
 هر چه در حق تو فرمود آن کنم
 چون تو جان در راه ما گروی فدا
 داد بروی و خسر معصوم خویش
 چون مؤید گشت از پیر خمیر
 تا تو دانی که تو حق یکدم است
 باز بین کان شیر و پاکینا
 چون میدان شد بلند آواز گویا
 باک طبل آن یک حقیقت ای کما

پاوسم که زده زوشا عشق
 سالک چین گشته با دستور پیر
 با خبر از راه در سم چین گام
 شیخ زبانی حسن سلطان دین
 جمله را آرام بجا اندر ز من
 مر ترا در شمس چین سلطان کنم
 محرمی اندر سریم را زیما
 کرد با او رافقی ز اندازه پیش
 شد بکات صورت و معنی میر
 و اندم اندر پیر فرخ مقدم است
 چون قدم در ولای شاه چین
 فی ز خود مانش خبر فی ز عرو
 که ز نذر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه
 زان صد اسلاک مستعمل شوند
 آری آری کی کند صبر و شکیب
 حق ز بانگ طبل اندر کربلا
 این صدای جان طلب غالب است
 جان عاشق زین صدای جام شود
 زین صدای عشاق بی افسر دوند
 این صدای حق ندای اجماع است
 لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس
 کشت یکسان پیش اوجیش و خا
 یک حق را گفت ایست خرم
 عاشق صادق ز غم آلوده باش
 گفت چون رسم که هست این بار
 طبل غم

عاشقان دادند جان عاریه
 در مقام ترک جان کیدل شوند
 عاشقی را که زند با بکش حبیب
 عاشق از اسوی خود میر و صلا
 عاشق بی دست و پا را جاد است
 بهر رفتن دست و پایش کم شود
 سوی امیدان فغان سر دوند
 زین صدای اگر گوش جان ندی است
 چشم را ندیده پوشید از غم و سدا
 بر عیش و غم از دست پا
 هر بلا که حق رسد بر جان خرم
 امتحان حق رسیده آماده باش
 کو دهل رسد که ز غم آلوده آید

ای حرفیان من از آنما نیستم	کز خیالاتی درین ره بایستم
عاشقم من گشته ام قربان	جان من نوبت که طبل ملا
فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالو گفت جانم ریا
عیش و شادی نزد عاشق لعبت	من نه طفل نه برانم حاجت
من بفرق عیش و شادی ابروم	عیش عاشق ترک جانست آدم
سوی میدان تاخت ابر ببرد	شد کیت تپش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از رخ گاه رفت	از قهای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعوی سبب لکم

برزبان آدم مرا نام دعا	بر بیانش کوشش معنی برکشا
تا شوی در بحر تحقیق ای محب	واقف از سر ادعوی سبب
تا بتو اهیت از سلطان وجود	بر تو زبان ره میرسد فیض وجود
تندر دو بهر گزاین ره نسیم دم	ور شود سود و کروی تو عدم
و اثر هی کان از تو باشد با وجود	هست نزد عارف او تو سبب وجود

زین تیهها و قید لاقعد
 مرتفع کرد و چو زین ایهت حجاب
 ترک هستی معنی لایه و دعا
 نورین حال از دعا ستغنی
 لاجرم فرمود پیر چنانما
 چون خدا از خود سوال و کند
 پس تو در حق فانی و بهیوش باش
 چون درو کشتی تو فانی غفیر
 باز باید کشت سوی دعا
 بد دعا می شاه را معنی این
 بل دعا این بود سترو حاش
 جان و سر را لاجرم چالاک در
 در میان عیش و عروسی مانند

آن ره قوس صعودت گشت سید
 هست بشکست هر دعایت تجا
 پس دعا مخصوص ارباب فنا
 حق دعا گوید تو در وی فانی
 مولوی آن قبله اهل دعا
 او دعا می خویش را چون رود
 او دعایت میکند تو گوش باش
 او دعا گو می تو هست و محجب
 شاه دین فرمود تا سم را دعا
 کو کرد و کشته در میدان کین
 تا کند بزوات مطلق و اصلش
 در ره حق هر چه بودش پاک در
 هر چه آمدت سیر کنی جان خد

<p>سیرش در عشق شاه دوزخ فی زجان در عشق شه تماگد ای اخی در کار دل مردانه باش خواهی ارطا هر نمود خویش خویش را هر که شد خویش یافت</p>	<p>شیرینم اسبان پایا ز اصل چین فرع چین بجا گشت عقل را بگذارد و دیوانه باش زود بر خیزان وجود خویش نکته این را زار و درویش یافت</p>
<p>در بیان معرفت وجود شرح آنکه عارف کامل چون از ثقیات اثاری رسته است لهذا آثار عوارض بنید و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ بنید و این کمال معرفت است و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال و در قوس صعود بحقیقت وجود</p>	
<p>شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام فرمای</p>	
<p>دیدم حق بن حق جوابی سپر تا بر بی بی بر مؤثر از اثر عارفان که در معنی سفته اند</p>	<p>پس مؤثر را عیان بین در اثر معرفت را نیستی کامل نظر این اثر را عوارض گفته اند</p>

معرفت مرآت باقی با سزا
 زان سبب گفتند از باب شود
 وانکه باشد اصل بنده خبر یکی
 زانکه واحد صادر از واحد بود
 چونکه مشرق گشت خورشید چو
 زده را در هستی استقل نیست
 نسبت ذرات بر ما بهیت است
 شمس را سایه نباشد ای سپر
 سایه خورشید غیر از نور نیست
 لاجرم فرمود سپر معنوی
 منبسط بودیم و یک جوهر
 چون که ظاهر گشت آن نور
 لنگره ویران کنسید از مخنق

عارضی را می که دیگر دم فاست
 اصل نبود ز عارف خبر وجود
 کثرت از ما بهیت آمد بیشکی
 هر که داد غیر ازین لمجد بود
 زده را داد و بود او نمود
 فعل شمس است و خود او فعال نیست
 خود عدم را با بهیت نسبت است
 سایه از ما ردیوار است و در
 بر تو محسوس است این مستور نیست
 بهر این را ز او در مشنوی
 بی سرو بی پاییم آن سر همه
 شد عدد چون سایه ای لنگره
 تا و در فرق از میان این فریق

گوش هوش را دار حاضر کج کرد
 تا نه پذیری که گویند اهل سیر
 ایستادی چون تو پیش آفتاب
 از تو است آن سایه از شمس اعظمی
 یا چو در آئینه بینی روی پیش
 ز آنکه در آئینه نبود خوب و بد
 حسن و قبح ما چه کوئی که کجاست
 ذات حق را چون بوجدت قائم
 این همه گفتیم لیکن سرچ
 این من و ما با حجاب حسن است
 ما تو اندر پرده هستی دریا
 زین تعینها برپوشان چشم دل
 در جهاد نفس کافرنه قدم

ز استماع این سخن جبری شد
 خلق مجبورند اندر شتر و خیر
 بر زمین عکسی قنادای ذولباب
 ز آنکه شد بسد سکون و فعل تو
 خوی خود را سازاج سوی پیش
 خوب و بد ز آئینه کرد و بر تو بد
 حسن و قبح سایه از خور یا زماست
 فعل و حسد را ز واحد قائم
 زین که جز حق بر چه اعراض است
 پرده را بر در عیان بن بردی دست
 کی برون بینی از آن روزگار
 خویش با دوست پس پیش متصل
 تا شود مکشوفت اسرار قدم

چون تعین رفع کرد از میان
 چون توئی رفت از تعین او توئی
 در میان چون نه ماند زمین
 خواهی از تفصیل این شرح کو
 چون علی اکبر شهید گریلا
 دیدگان سلطان قلم وجود
 مانده همچون ذات خود فرد وجود
 ای سیرایت قید تو صاحب است
 رونق باز از عشق این مجلس است
 تا بر دل بند صاحبست و یا
 هر چه داری کن می قربان عشق
 بیک تعین خویش پیوند تو است
 زمین سخن بگذر شود تا خانه کرم

جز وجود حق نه بینی در میان
 بی تغییر بحر و شط و جود توئی
 زمین فایا بی بقای دولمن
 باش حاضر تا بیای به موبو
 نور چشم اسبیا و اولیا
 خالق جان مالک غیب شهود
 جمله محاش ز تیغ کین شهید
 بگذر از احباب و یاران سخت
 آخر کار فقیری بکسی است
 چیست نبوی در بر تقیت رسا
 نه قدم مردانه در میدان عشق
 این تعین تا توئی بند تو است
 کو علی اکبر کند همنگاه کرم

شاه را چون دید تنها آنجا
 گفت کای سلطان ملک جان بود
 برق عشقت سوخت یکجا خرم
 هر که در راه تو سر داد آن دل است
 من عظیم در تو لیکن دانسم
 باز بستم بر تو کار خویش را
 ره روانیک جان من در راه
 آدم تا از تو گیرم رخصتی
 سر چه بالا کرد آن رب غفور
 از دو عالم دست و دل برداشته
 آتش بد دل عشق افروخته
 گفت شاهش کامی در دیاری
 رو که هستم من بدل و سار تو

ترک هستی کرد و آمد نزدیک
 و اصلا ز منزل حق لطیفین
 سالک راه فایت نک منم
 ترک سر کردن کنون کار علی است
 غانیم کر لایق آن دانسم
 کار با مولا بود درویش را
 واقف از عالم دل آگاه است
 خضر راه عشق انیک بهمتی
 سالکی را دید غرق بحر شور
 هر چه را جرق عدم انگاشته
 ماسوار جمله در وی سوخته
 مظهر حسن آیت کبرای عشق
 تا بنزل هدم و بهر از تو

<p> چون شوی در منزل اسماعیل در سر پرده زمیdan باز کرد کا مذران منزل تبا نی صد بس عجایب بنی انجاسی علی سالکان راه حق را ای سپر باید انجا باز شیخ اکبر است که چه انجا نیست جسم و جان یار همچنین شیخی که سلطان دل است چون علی اکبر تبا نی د پر که چه خود اندر طریقت شاه بود لکیت تادانی تو ای فرخنده پی از پی ارشاد و تجلیل ای شکفت چون سراج معرفت و تاج شد </p>	<p> کا خرین منزل بودان ای امین باز از انجامم بر آغاز کرد تو فنا فی الشیخ کردی ای ولی دار محضی هر چه را بسینی حلی هست افزون اندر تنه لخط بگذرا نذر خطای رهت لکیت باید شیخ جمانی دلیل خود ازین منزل گذشتن مشکل است سوی میدان فاشد ره سپر عارفان را هر چه بود همراه بود کا یخچین باید نمودن راه طی راه افزون رفته را از سر گرفت مصطفای جانب معراج شد </p>
---	--

جبریل عقل تا میدان عشق
 چون بمیدان دست برشمیرد
 ذات باقی نیست یعنی جبرین
 جبریل عقل از رفت را
 اری اری عقل اینجا فانی است
 شمس میدان تاب وحدت برده
 هستی و همی حجاب کثرت است
 هستی شهزاده چون شد برکنار
 شمس حق را نور او ستار است
 مرتضی آن پادشاه پاک دلی
 بهر او انوار را اندر مقال
 لاجرم شهزاده کامل نصبا
 از حجاب نور شمس و جبریر

در کاب آنه کنعان عشق
 تیغ لا بر فرق غیر سپیرد
 عین نفی اندان تمام و نفی عین
 خانه خالی غیر رفت و یار را
 ذات باقی عاشق میدانی است
 پردهای عقل و کثرت را بست
 در پس آن آفتاب وحدت است
 ابرو شد شمس حق شد شکار
 چیست سجات جلال انوار او
 گفت چون ستر حقیقت کبیل
 کرد تعبیری بسجات الجلال
 شمس حق را جلوه کرد ویدار سجا
 جلوه کرد شدلی اشارات مشیر

نی اشارت می پذیردنی بیان	نیت اینجا اشارت رازان
در قتال خصم می زور بر عفت	کرم شد زان جلوه جان اینجا
کشت جاری بهر آبی دیگر	بر زبان تیغ اولایه و ک
در مقام عشق او و ما کجاست	چون که آلا جلوه کرد لا کجاست
بی تامل جلوه دیگر نمود	حرص او چون دید معشوق دجو
کرو ساقی باده را پالوده تر	بیشتر شد وجد و ذوق او جز
کرد غالب تر خود بر جان او	بعد هتک سترا و جهان او
شدش مغلوب سترا و نقد	کشت غالب بر دلش جذب آلا
شد در وظلمات کثرت مضحل	کشت شارق نور صبح معتدل
همیکلی را دید کافرون دید بود	وصف توحیدش چه در دل زنج
دید راز آن علی را این علی	تر کو کشف الغطاء شد محلی
همیکلی توحید نبود و چه حسین	چیت کو کشف الغطاء توحیدین
دید در راه وجود اندر شهود	شد چه بروی کشف اسرار وجود

بحر حسین بن علی دیا نیست
 ذات عالی اوست باقی جلالت
 تا با ساسد بجانش فتح باب
 تا ما اینجا مقامی پیش نیست
 عارفی کو که هر اسرار سفت
 ذات تو چون شد فاد ذات شیخ
 شیخ چون حق را بدو اوصاف و
 ساکت اینجا که چه اوصافش قناست
 چون که از وی نفی این اثبات شد
 که چه شیخ اوصاف ذات مطلق است
 در فمای شیخ لیکن ای فزید
 چون فمای ذاتی او را درید
 نکته بار کیت بکشا گوش جان

اوست فرو و هیچ باو یار نیست
 نیست باو هیچ و او در جلالت
 تا بجای ز اینجاست باقی کیت حجاب
 از من و تو غیر نامی پیش نیست
 این مقام را فانی الشیخ
 نفی اوصاف تو شد و ثبات شیخ
 تو شدی اینجا فانی فی الصفات
 لیک آن غیر ثبوتش سبب است
 عارفش کو ید فانی الذات شد
 فانی او هم فانی فی الحق است
 جلوه شیخ است ظاهر بر مرید
 ذات حق را در وجود خویش ید
 تا نفی و فهم نیست ای جان

فهم این فی کار عقل دانی است
 کوش جان بکشا ختم اسی غنود
 بل تعین در ظهورش مالک است
 در ظهور بخت خورشید وجود
 که بک اریغنی تو دایت شست
 ذات از فط طور ای پاک جیب
 چون حجابات تعین جمله شست
 هر تعین در وجود حق بهاست
 نشأ فی مباده و خود باده است
 نشأ خود عین می است و فی می است
 نشأ با اندر حواس مردم است
 در نه باید ختم میستی کند
 ز آنکه از می نشأ با مقصود است

عقل را بکار کاین و بدانی است
 در تعین مندرج باشد وجود
 او چو خورشید و تعین یک است
 که مکان را که بود بود نمود
 روز روشن پیش چشم تو شب است
 هست در عین بطون مشهور است
 نور خورشید حقیقت بر فروخت
 تا کوئی نشأ می در کجاست
 تا نوشی باده کی کردی شست
 نشأ می هر که نوشد در می است
 نشأ فی در ساغر و فی در خم است
 پس عدم چون دعوی هستی کند
 بر وجود نشأ ختم می بیاست

نشاء درمی کی عیان بنید کسی
 معنی می نشاء می واسه
 چون نشاء می می باشد عرض
 پس مراد از هر عارض علت است
 علت می آن نشاء است ای فقی
 عارف آن باشد که معلول
 علت تنزیل قرآن مجید
 صورت تنزیل قرآن احد است
 غایت شرع رسول امی قبل
 سر نظم مشنوی مودک
 بحر الاسرار مظفر ای جو
 همچنین رحمت علی هر در که گفت
 غایتش را کس نداند جز صفی

می چو نوشی نشاء می بی بسی
 صورت او المجاز قطعه
 صورت می آن حقیقت عرض
 در وجود عارضی هم حکمت است
 لکایت بی معلول نبود علنی
 عین علت را و آن علت کزید
 نیست الا مصطفای پاک
 غایتش فهم رسول احد است
 هیچ نبود جز توالی علی
 نیست الا آن حسام معنوی
 غایتش نبود بجز شاق راو
 از زبان من سخنمائی که گفت
 زانکه غایت علت است فتنی

در فانی شیخ کردی ای فقیه
 این سخن بر اینست پامانی پد
 بارگوزان یوسف دشت بلا
 عالم اسما چه شد بروی عیان
 آن تعین کاخرین منزل بود
 گفت زین روزاوه شاه شهید
 هر چه نوشید از کف ساقی شراب
 لا جرم مستقی جامی ز شاه
 کی پدر از تشکی جانم کدخت
 کر چه ز قام تعین رستم
 زین تعین سازجام را خلاص
 ثقل آهن حین ذات سالک است
 لا جرم ز آسینه او شاه جو

بر وجود علت فانی بصیر
 شبه احمد کو که در میدان چید
 حیدر ثانی علی بابا ولا
 ماند باقی بکنت تعین بس کران
 بس کران در نزو ابل دل بود
 این تعین را بجان ثقل الحید
 تشنه ترک دید و شد جو یابی آب
 کشت و از میدان شد اند خیمه کا
 بنده را شاید از جامی خست
 کرده سیکینی آهن خسته ام
 تا شوم مطلق ز قید عام و خاص
 کان بجای و باقی مستلک است
 زکات آن عین شوقی را رفود

چون علی در ذات عالی شرفا	زان فاشد مالک مالک بها
پس دهاش را بجا تم مهر کرد	تا نکرد و فاشش را ز اهل درو
هر گرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهاش دختند
تا تو در بند مجازی ای سپهر	زین حقایق نیست جانت بر خضر
زین مجازی نفس و تن ناکندری	کی بر اسرار حقایق بی بر
کنده هستی را دمی از پا در آ	پس به بیان معارف کن کنده
تا بدانی در معنی را که سفت	وین نخبها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمه للعالمین روحی فدایک	ای فدای همت جانهای پاک
ای که مادر نظم عشق از همت	گشته ام خواص بحر حکمت
هر زمان آید بدست خجسته	کو هر دیکر بعون حضرت
چه از تو شد جان صفی کو هر تن	پس ترا گوید بهر نعمت سپاس
چون تو خود دانی سپاس	نعت خود آموز هم در ویش را

باز تو شرح سخای تو کنم
 همت را تا صفی در کار دهم
 تا با خبر یاریم کن در کلام
 چون بعونت ترک جان و کرم
 چون علی در ذات شاه و لعل
 سوی میدان شدر و ان سیر
 آن زحق بیگایگان پسند
 بهر قتل حق زهر سوختند
 تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع
 جسم حق چه از کینه اهل کت
 اسب او یعنی عقاب تیرنی
 احمدی را دید که میدان رزم
 شسته دل یکبار نقش ماسوا

و از زبان تو شنای تو کنم
 مشنوی را زبده الاسرار دهم
 بل بعونت شنوی کرد و تمام
 در حق اثبات علی اکبر کنم
 شد فدا اندر فدا اندر فدا
 جسم خود را کرد و قتیغ تیر
 کابل شرع و قاری قرآن بند
 کین حق اظهار از دل ساختند
 فی توان خردن فریب اهل شرع
 کشت از شمشیر و خنجر حاکم
 کان ره معراج بس مگر در خط
 غم معراجش بدل کرد و دیده خرم
 دل ندارد با کسی غیر از خدا

در میان این تگر و احد است
 شد سوی اطلاق وحدت رسیده
 چون حسین آواز ادرک یا ابا
 دید نبود در جهان از وی اثر
 زد صدا او را با آواز بط
 گفت ای شه در بیابان فنا
 از مکان و لامکان بیرون شدم
 جام تحقیق ای باد بنوش کن
 چون رسد سالک در قلم فضا
 در وجود حق وجودش کم شود
 لا جرم در عالم صورت و کمر
 پس علی چون روح جمع ذات کرد
 رست جانش از مقام تفرقه

صد هزاران خیم بروی دارد است
 بر و از میدان گشایش بدر
 نوشید آید بمیدان وفا
 کشت هر سودر سر غش رسیده
 کت نیستیم در کجائی یا علی
 نیستیم دیگر مکان و حد و جا
 عین ذات حضرت یحیی شدم
 معنی این علی را کوش کن
 جانش کز حق در یاسی لقا
 قطره در دریافتد قلم شود
 نیست یکم از وجود او اثر
 نفی حق را ذات حق اثبات کرد
 در کلو کم کشت را شد شسته

و انشس اندر مقام فرق خواند زانکه ذات آن شهنش ذات هو است چون علی را اندرین کثرت نیافت دید در صحرای وحدت وارد شد	چون نخبست اینجاش سومی جمع را وحدت و کثرت همه در تحت او است هشت کثرت را و در وحدت شش متصل با ذات پاک واحدش
---	--

خطاب بنفس ماطقه و بیان جذبه

ای صفی شد رخس نطت تیز رو کش غما را باز و بسگر سویی بس کشیدی خش معنی را رکار بس دوید اندر قفایت بنید گفت انشاهی که بر ما بد شفق هین چه کوئی ای فقیر رپا نه از جلو آگاهیم نه از قفا که چه رخشم دل بر فتن بسته است	مر مرا کردیده از دست جلوه بهرمانت او قفا و انداز نفس شزین کرد و هوا تمسکه سبا خاک عقل با معان کرد و لیک الرفیق ای راه جویم الطريق تازه کردیده است رخشم کرم را که سر بهر همیم داری بیا لیک در فتن همنوا هسته است
--	--

تاکنون اندر زمین ره میرید
 آنکه فرمود از رفیق اندر طریق
 تا مر عسل دشوری بدید
 نکت بصحرای خون آواره
 می دانم ز آشنا بیگانه را
 خود چه غم دیوانه را که زخواره
 بین بروای عقل زین پس در طریقت
 ز آنکه تو بر حبله جویای ملی
 هم چو طفلان برشته بر نی
 عاشق دیوانه بجزش بی پایست
 فی خزار حبله دارد فی نعل
 بین بروای عقل ترک من بگو
 من چه غم دارم که شد پای نکت

زین پس اندر هوا خواهد پرید
 بر عسل گفت فی بهر عشق
 بار فغان بود جانم ره سپر
 بالش نرم هست نکت خارم
 میرنی تا که صدا دیوانه را
 که تو در ره خسته و مانده
 با تو دیگر نمی رفیقم بشنقت
 فی سواری فی سوار دل لے
 در خیالت فارس دل دل نمی
 اسب چو بین زیر پایش دل دل
 هست یکسان پیش پایش خار و گل
 و ز من دیوانه همراهی محو
 که بجای خود بان و باش نکت

ای که درس عاشقی ناخته
 ذوق عشقت که جوی جهان به
 ای صغی تا چندان طاق و طم
 لحظه بر جای خود ساکن مباش
 بنزد کن چون سیل سیلانی کند
 بین ز رسوائی چه غم دیار
 من چه غم دارم که دیر از نوب
 بین مپوش ای خضر و کم کن رخ
 ز زین پس این دیوار را من بر کنم
 من خدا آن کنج کون پیدم
 بین که خضر که اسرار است چه بود
 بین چه پرسی حال را هر چه هست
 نزد آن که بخود دوستانه است

توبه سنگی و بر جا ماند
 کوه و صحرا در رهت کیان بد
 هر چه خواهی کوی و کم کن استم
 کفمت سیلاب خانه کن مباش
 ورنه رسوائی و دیرانی کند
 که فرو کن سیل شهر و خانه را
 ریز ویران کنج سلطانی بود
 ریز دیوار شریعت کنج را
 کنج را از زیر او پیدا کنم
 که میان آنجن رسوا شوم
 هر موسی ستر اطوار است چه بود
 کاین نامانی بخود و مجنون دست
 حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگوای خضر با من حال و روز	که مدام اینک بحال خویش باش
------------------------------	----------------------------

در شرح احوال خضر و موسی علی نبیا و آله و علیهم السلام و بیان آنکه چون طالب سالک در تکمیل شیخ کامل در آید باید در تحت اراده او اراده و اضای اویش خود را مضحل نماید چنانکه تمیت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی این است و آنچه در مقام تکمیل از ان شیخ ربانی بطهور رسد باید سالک بقوه ارادت و سلوک محمل شود تا به مقام فانی فی الشیخ فایض گردد و بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد و نسبت اراده را بنخوش داد و فرمود فاروت ان اعینها و قل علام فرمود فارودنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقبل رسانیدم و سرش را ک اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد بک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بجهت واجب الوجود داد و تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی را مرق شیدای خضر	در بیان طلب جوای خضر
-----------------------------	----------------------

روز و شب اندر سرخ او شست
 مجمع البحرین اگر دانی دل است
 که توئی جویای آن پیر نذل
 کن بآن شاه از زبان دل سلام
 و او بعد از این سلام و این خطاب
 کی پیر حکم زیدان باخلق
 گفت ما مورم ز خلاق جهان
 گفت عقل از ایمانی قاصر است
 جز که روی چون بصیرت یار
 گفت تا من خدمت را ختم
 پس روان گشتند از جایم
 هر سه پس رفتند در کشتی درون
 شد چو کشتی سوی دریا ره سپر

تا و را در مجمع البحرین یافت
 و اندران کنای پر کامل است
 رو بسوی مجمع البحرین دل
 این سلام خاصکان باشد عام
 خضر راه عشق موسی را جواب
 چیست کارت با فقیر پاک دل
 خدمت را بجز اسرار نهان
 تو نبستی حکم تو بر طاهر است
 بس نمانی صبر اندر کار من
 در فعال خویش بینی صابرم
 تا کنار ساحل بحر عظیم
 پوش و موسی و خضر و دقون
 خضر پنهان ز اهل کشتی با تیر

کشتی نوساز را سوراخ کرد
 گفت آوردی بدل امری شنیع
 گفت ز اول جرم خلی آسان گذشت
 پس چو از کشتی بیا حل آمدند
 خضر خواند او را ز باریان تعلقا
 باز شد آشفته موسی کی پناه
 گفت کفتم صبر کن در کار من
 گفت غافل بودم این بر من بگیر
 پس روان گشتند ز آنجا هر سه یا
 ز اهل آن قریه برایشان وقت شام
 بود دیواری قریب قریه کان
 خضر ویران کرده هم اندر دشت
 گفت موسی ساختی با محنتی

جان موسی را بنجد و کساح کرد
 گفت با من کفمت آن تسطیع
 جرم اول بود و شاید زان گذشت
 با غلامی در مقابل آمدند
 در کنار کشتش از رخ حاق
 از چه کشتی سبزه را پی گناه
 چونکه وقف نیستی زاسر این
 عذر مرا عهده می شکستم در پی
 تا بسوی قریه شان شد گذار
 نه کسی ره داد نه نان و طعام
 بر قیادون بود مشرف در زمان
 ساخت باز نسک و کل شکش
 این حد را که من را بی اجر ته

واهل این قسریه ندانند آب و نان خضر کلماتش شد جای تفان	چون بایس زین علیم زین در میان ما و تو بدافسان
--	--

بیان نمودن خضر تر افعال خود

کوش کن تا با تو ای فرخنده کش از شکست کشتیم کر طابله	باز گویم حاصل افعال خویش بود مقصد رفع شر فاصی
کاشنه غاصب هر گشتی که بود وان یتمی چندر انا اعتشاش	بی ز علی بی عصب خویش بر کردید در سیای دین تظلم در معاش
پس شکست کشتی را با تیر حصیت این کشتی دل مرد مرید	تا شود از صاحبانش دفع ضرر شاه غاصب نفس جبار عنید
تا ترا این دل درست بویش است چون بست شیخ ره وادی تو دل	رهین جور آن نمود مکرش است کشتیت را بشکند شیخ مدل
ما ز تر نفس کافر وار و لاجرم فرمود حق بالا هل تر	چون رهید اشکسته را مرهم هست جایم در قلوب منکر

بر دلی کاشکت اندروی منم کردلت بیکشت آنکو دروی است دل کرا و یار است کو بیکشته باش	دردل بشکته تانی جستم زین شکست صد درستی در پی است در طبیب آنست کو جان خسته باش
--	---

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخت کردل مارا غم عشقت شکست دردل بشکسته چون داری تو جا در غم عشق خود ای کامل مهربان هر دلی کاشکته مهر تو نیست چون رها ندی کشتی ما از خطر در شکست آزار بفرمان خدا	که دل ارباب دل در دوستیست کو شکسته باش کز بهر تو است شد دل اشکسته مارا دعا کن دلم را هر زمان شکسته تر آن دل حیوان بودنی نادمیست کو چرا بشکست کشتی را ز خضر و او ادا دت را بخود نیست چرا
--	---

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق بگذر اول قدم	دل کند تسلیم پر پاک دم
----------------------	------------------------

این عمل با اختیار خود کنند
 این اراده نسبتش بر طالب است
 نفس را چون گشت درست از خفت
 شیخ کرچه فعل او فعل خداست
 سالک راه بر کجا سازد و
 در مقام اختیار بوند که
 لاجرم گفت از اراده چو
 بازگویی عارف کامل مقام
 و از اراده حق بداران فعل نیک
 لب تحقیق ارد و با برکش
 موسی باشد کرداری بی نقص
 و انفعالی مشرک و ناهل بود
 گشتش زان گشت برهان

جذب حق پس اختیارش کنند
 ز آنکه بر دل اختیارش غالب است
 شد اراده او اراده کردگار
 لیک در تکمیل با همراه است
 شیخ گوید از مقام او سخن
 خضر با آن دانش و فرزند
 فلک را معیوب بگردم میخ
 خضر بیدار چه خلق آن غلام
 خویش را با حق چرا سازد نیک
 برنج معنی در دیکر کش
 والدین آن غلام از مومنین
 همچو کنعان پای تاسع جل بود
 تا دسیم اولاد صالح در عوض

مویا این نکته را سر از من
 ای صفی ای خضروقت عارفان
 نفس آواره است آن کرکش غلام
 عقل و روح آن والدین متقی
 میخ کشد نفس را جز ظل پیر
 پیر زانو درین کشتن غرض
 نفس را تسلیم پیر را کن
 تا بود او زنده عقلت مرده است
 ای اخی تو یوسف مصرشی
 نفس خود را کشت در این قعر چاه
 باز که خضر درین قتل عظیم
 نسبت این فعل را کو ما چرا
 ساکت راه از دم پیرا بدوی

کرچه در شرع تو ما محنت است
 ستر این فعل خضر را کن بیان
 کشتنش بر خضر واجب کلام
 که از ایشان نهاده این نفس شقی
 دامن آن نفس کش ریختگی
 جز که نفس مطمئن بدید عرض
 ستر این خو خواره را کو ما کن
 غول و سواش ز راهت بردا
 که اسیر این چه یوسف کشتی
 تا شوی در مصر معنی پادشاه
 از چه رو کفستی اردنا با کلیم
 هم بحق دادی و هم بر خو چرا
 چون که خوا چ نفس و نون را

عون حق همراه سعی و می شود
 کر چه اینجا هست چشم ساقی است
 فانی است آمانه در ذات وجود
 در فانی ذات چون مطلق شود
 پس بجای فرمود خضر با حق
 کفتم این نسبت بجال سالک است
 چونکه همراه است با ما و نهما
 ریشه نفس دنی را بشکن
 تا بنور اندرقت ال نفس دین
 در میان بین هستی خود را تو با
 چون هستی جان تو مطلق شود
 معنی حجب حقیقی این بود
 باز گوی قطب افلاک شهود

در نبی عون خدا این کی شود
 لیکت از هستی هنوزش باقی است
 بلکه در او صاف آن سلطان جود
 خود اراده او اراده حق شود
 کین اراده هم زمین بد هم زحق
 ورنه خضر اندر ادات مالک است
 از مقام ما سخن گوید مباح
 فعل خود پس فعل حق اندر کین
 استغالی هست جانت با فزون
 فعل خود یکجا بحق با جمیع مسا
 خواهش و فعلت تمام از حق شود
 وین مقام عارف حق بین بود
 علت تعمیر دیوار است چه بود

ساختی و در آن جدارای مجتبی
 موسیاء در زیر دیوار مجاز
 و آن دیننده از یمنی چند بود
 صاحب آن بود مرد صالحی
 پس ارادت کردت با و تو
 کرد که می هست دو دیواری کلیم
 این جدارای جان مجاز کوکرت
 صاحب این کنج پیر کامل است
 و آن یمین عارفان ما لکند
 سالکان مار سیده ای پناه
 سالک از بند مجاز اروارده
 پس نکرد چون در آنجا بند و
 ز آنکه آنجا جانش غرق وحدت است

فعل نیست چرا دای برت
 بود کنجی کان حقیقت بود و را
 کرد پدر میراث بر فرزند بود
 فی زح بیگانه و طالع
 که برزد آن کنج فرزندان او
 فاش میشد کنج هلال قیم
 زیر او بنفشه کنج وحدت است
 کان پدر نسبت بار بایست
 کار پدر بر کنج وحدت ما لکند
 نیستشان بر کنج وحدت چرخ
 بر کنج حقیقت پانند
 خواهد از کنجش فت دیوار رخ
 کی مقید سالک اندر صورت است

<p> بست جانش در بحار جمع غرق چون ز فرق سالک اندر جمع خست پس خضر گرفت اینجا ای کیا لاجرم آن پیر کامل شمع جمع نیز دیوار شریعت امی صفی سالک مجذوب را از وحدتش فرق بعد از جمع اری این بود سالک اندر جمع چون قائم شود فرق بعد از جمع دیو میت است سالک اینجا مظهر قیوم شد روشن از جمع است چون خورشید او </p>	<p> نیت یکو القات اورا بفرق شیخ اراده اش را بر تب منسوب ساخت از اراده حق بدین پادشاه روا که بر او باشد مدار اصل و فرع ساروش کنج حقیقت فحقی آرد و سازد مطیع صورتش عارفان را منهدل نکین بود وز دوام ذات حق دائم شود و اعلان را بر قیومیت است بود دائم ذات او دیوم شد فرق کی کرد و حجاب جمع او </p>
--	--

زان بعد از نوب شاه خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی آتا فتحا لک فتحا مینا لیغز لک الله ما تقدم من ذنبک
 و ما تاخر و یتیم نعمه علیک و یدیک صراطا مستیما بدان ای سالک
 طریق هدایت و طالب وصول بس منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر
 اسمای جنای الهیه است از مرتبه وجود بعالم ملک و شهود منزل کند و تلبیس
 بلکس ناسوتی عنصری گردد و تعینات مکانی که هر یک مرتبه است از برای
 وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهدات شود و متحقق
 صاحب شود این تعینات را فواید معنوی است لهذا سالک در سلوک
 من الخلق الی الخی که از آن تکلیف قوس صعود خواهند حجابات هستی دریده
 شود و رفع تعینات مکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که اصطلاح عرفا
 حق مرتبه وصول است فایض گردد و از کباریستی توبه کند و غرق بحر رحمت
 خاص الخاص حضرت احدیت تعالی سلطنته و جل شانیه و عظم بران شود
 و در انتقام تاج ارشاد و هدایت و کمال او را بر فرق قابلیت گذارند
 و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و بمقام را

محققین جمع الجمع و فوق بعد الجمع خوانده اند ساکت مجدد و تعینات
 مذکوره اضافیه شهودیه متعین مقتید شود اما نه بروچی که مغلوب
 و مقهور آن تعینات گردد با آن تعینات ضافیه کثرتیه او را حجاب پیش
 ذات و جمع بهما و صفات شود نیست نکته و اما تا حشر و اقصا

العالم بحقایق الامور

احدا تو شمع جمع و صدقی	کو مقتید در لباس کثرتی
تو بذات خویشین بودی چه	نه تعین بود و است را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی	ما سوار اعلی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر	بست از میم امکانی کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق	ساخت روشن نور نامشع و برق
جانت چون پوشید ای سلطان	از تعینهای امکانی لباس
و ان تعینهای امکانی لقب	شد حجاب جمعت ای کامل ابر
و ان حجابات ارچه اندر حجب تو	محرق بکشت هر یک ذنب تو

پس ترا امو ختم در عین فرق
 توبه چو بود کشتائی نیک سمع
 توبه چو بود نزد ارباب شهود
 سوی حق از خلق چون عار شود
 زان تعین کرده استغفار او
 رفته رفته کشف بر یک آن حج
 شد چو رقام تعیناش دل
 پس بفضل حق تعالی مرد راه
 جان با ملک چون شد از بهشتی خلاص
 تاج کرمناقص به بند فرق
 بر سر راه آید از نمر لکه او
 احمد ادا دم ترا فتحی مبین
 سرتوبه مر ترا امو ختم

سرتوبه ای امام اهل دل
 از مقام فرق بر کشتن نخب
 جمع بعد از فرق در توس صود
 از هر آن قیدش که جان خارج شود
 رفته ران هستی برون یکبار او
 توبه ران جرم است نزد اهل لب
 رفته و با ذات مطلق متصل
 پاک کرد و جانش از لوث گناه
 کرد و از حق مورد غفران خاص
 پس روان سازد جمیع سوی
 کمر از تا نماید خوش راه او
 کشت جانت فتح ما مستعین
 پردای هستی را سو ختم

<p> دادمت در فرق بعد از جمع را و نهنای ما تقدّم را تمام هم حجاب ما تا خسر را ز تو در مقام فرق ای کامل نصیب نعمتی دارم ترا افزون و خاص بسیار از من ندادم مشکلی شکر این نعمت را باید افزون ما ترا در شکر خود نصرت دهیم کن سپاس که داری ای نبی که چه او یار است با بر کس نهان او صراط مستقیم است ای حبیب پس ترا مخصوصه دارم این نعمیم احمد اما شکر این نعمتی </p>	<p> گنت بکانت جمع و فرقی پادشاه از تو کردم عفو ای جمعی مقام رفع کردم تا نکردی بناد نیست با جمع ما یکو حجاب کان ترا دار و کمال خفای آنچه دادم بر تو الا آنکه در زعمده شکر آن نانی بر تو صد زبان در شکر این نعمت هم ظاهر و باطن معینی چون علی لیک یار است در عین عیان نیست هر کس او درین نعمت ما دیت کسّم بر ایه مستقیم مستحق صد هزاران رحمتی </p>
--	--

احمد اما حیدرت باشد معین	درد و عالم خسروی و بقیعین
احمد ذات علی ذات من است	محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المثل

احمد از سر بعلین دلی را	به دلائی مرتضی خوان خلق را
هین قم اللیل ای مه مژطم	کن بیان وصف ولی کاظم
احمد از سر بنیدار این کلیم	خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوشش ای بشیر بی نیر	امر را بر صغیر و بر کبیر
کو تو خواه آن رد بود خواهی قبول	کر کوئی فی غیبی فی رسول
احمد اجسام ثابت جان کجا	بی توالی علی ایمان کجا
احمد اگر مهر او باعث نبود	مر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است	طالب حیدر رهین جود است
کر نبود اظهار فضل حیدرم	در نظر حاجت چه با پیغمبرم

<p> بهم مرثیا ترا شفقت خالق فی عبت جان بهم وفا کنی ورنه جانسان در بدن بهبوده است کونه بسیندا عیان انوار عشق قیل و قال است این ناز و صوم ورنه شمع بی ولایت مریدا است </p>	<p> احمد امن بر خلائی مشفق خلقسان کردم که ربانی کنم دوست ربانی که حیدر و دودا است احمد ظاهر نام اسرار عشق احمد کن دعوت دیگر بقوم از شریعت این ولایت مقصدا است </p>
<p>در کریمه الم یحییٰ یثیمنا و می</p>	
<p> چون ترا دیدم یثیمی نام مرا از یثیمی بسینوا و در بد و اوم اندر صد غزت مسکنت تا شدی زان ربیت صاحب کمال ساختم هر جامعین و یاور و آنچه کردم با تو از حسان یادگار </p>	<p> احمد اوریثیمی را بیاد نه تو بودی آن یتیم بی مد پس شدم من خود کفیل و ضامن خود پدر گشتم ترا از بد و حال دان علی را ز ابتدا تا آخرت پس دل و جان از عطا شدم دادگار </p>

دو جدک ضالاً فندی

احمد ایا دار کر ملک وجود	رخت بستی چون باقیم شود
تو بصحرا می شهادت کم شدی	هم جدا چون قطره از قلمر شدی
من نمودم ره تو را در بحر جمع	روشت کردم بجمع خود چه
کشم از فضل خود ای دیرتم	رهنایت بر صراط مستقیم
و اومت در ظل قرب خویش	تا تو باشی کمر باز رهنا

دو جدک عالملاً فاعنی

احمد ابودی تو از کنج لها	بس فقیر و تنگ دست بنوا
مر ترا از کنج حق ماله بنود	ای پنهان اعزاز و اجلای بنود
و اومت کنج بقابی و ایه	مدعایت را بر آوروم همه
چون شدی در عشق فام غنی	گر مت از کنج ذات خود غنی
این زمان نوحی تواند فلک	صاحب کنج منی و ملک من
هر چه بود اندر خزینہ هست	بر تو دادم چون تو کشتی سپتا

پس تو را دادم کنج غنی را

ساخته ای اندر دود عالمی را

پس بیاورای یتیم بینوا		اقتدار خویش و استغنائی
<p>فا تا ایستیم فلا تقصر و اما اتسأل فلا تقصر</p>		
<p>بر یتیمان پس مکن قدرای سب این یتیمان را پدر باش شفیق احدا محروم سائل را مکن باکت بر سائل نزن بین طاویر ز آنچه دادم بر تو سائل را بده چون که گشتی آب حاصل را بده</p>		<p>یا داور از یتیمها خود کمر باز را چنانما شور طریق نرم کو با سائل مسکین سخن ویده چون در دفتر طاویر چون که گشتی آب حاصل را بده</p>
<p>و اما بنعمه رکت حدیث</p>		
<p>کن حدیث از نعمت ما برگزیده نعمت تام خداوند و در ره مهر علی انکوش است تو ازین نعمت که داری ای فقی</p>		<p>ز آنچه دادم بر تو را غزار و بسکوه بر تو د خلق است در معنی علی نعمت خاص مرا همچون تو یافت هم بده بر بند کاهم قسمتی</p>

مهر باغم من ز بس بر بندگان
 هر که زین نعمت نکرد بهره
 نعمت ما بدر خالص شد تمام
 زین نعم جان بشد کامل شود
 احمد زین نعمت خالصم بقی
 که چه زین انعام خاص بی نیا
 لیک بر ما احمد امت نهند
 چیست بیعت جان حق بفرود ^{خون}
 عشق حیدر در حقیقت عشق ^{ست}
 جان فروشی بر عشق حیدر
 مشتری حق است تا با یع که شد
 ترک جازا عاشقی فرزانه کو
 هر که شد پروانه پیش شمع من

خواهم این نعمت بریشان
 نیست اندر جسم او روح بشر
 که چه زان بی بهره ماند جان
 جان حیوان که چه زان غافل بود
 بهره ده تا ما که ابدی هم خلق
 بر خلاق هست مثل ما
 دست بیعت بر علی هر کس نهد
 خویش را در نار عشق ^{موت} مینهد
 عاشق او عاشق ذات خدا ^{است}
 سهل باشد حق چو باشد مشتری
 عشق حیدر را بجان نافع که شد
 شمع ما روشن شود پروانه کو
 کشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق

مرجا پروایگان جمع حق	واده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا	جمع و جانسان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته	سوختن را هم شمع حق سوخته
آتش بر جان ز شمع انگیخته	سوخته در شمع و پیش سنجیده
کشته زان پروانه های خسته جان	دامن شمع خدا پروانه دان
در وجود شمع حق مبهوت و مات	فی زمرت خویش آنکه نه از جایا
لال و خواوش از صلا و دمه	بی صدا در شمع حق فانی همه
بر جان بازی بدور شمع جمع	بی خیال از مرز و جان بازی شمع
هیچکس را فی خیال و نظر	جز خیال آنکه خور از زود تر
ناگهان بر شعله شمعش زبند	جان خور و آتش تر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه	بخور غم این که کیست این جان کم
جان به قتل و زود پروانه بنام	پرزبان بر دور شمع حق تمام

فی خبر از جمع دلی از رقصان
 رفته بر باد محبت جانان
 آن یکی سرست و آن دیو
 نه در آن که عاقل و دیوانه
 کرده شیدا عاقل و دیوانه
 عاقل از آن کین خواب این
 بود قط آب اگر از بهر شان
 نزد آتش خواره کاش کش بود
 نیست آتش خواره را حاجت با
 خود چه حاجت آب آتش خواره
 ما عشق آن را که در خود بود
 عاشق بخود بود آتش فراخ
 عاشق آتش حکم شطارتست

غرقه عشق از قدم تا دستان
 تیغ دروین ز کس و بر جانان
 آشنای حق ز خوبیکان
 آشنای حق که و یکجاست
 هسته از کف کین و هم درین
 یا که آب آرام و آتش کین
 کنده بد سیلاب سی شهران
 کون باشد آب چون آتش بود
 آب عالم که شود خشک و آ
 بلکه ضد است آب آتش پاره را
 در دل عاشق دلم آتش خورد
 بر سر آتش نهد همواره
 کار او همواره آتش خوارست

مر جفا شطاریان کر بلا
 یافته مردان آتش خمی عشق
 باز بوی عشق آید بر مشام
 که بوغزم پریشان بوی عشق
 نکت پریشانست حرفم ای خلیل
 تا من آیم از جنون خود بقتل
 صحبت از دیوانگان آید پیش
 چه حکیم آری دلیلی دیکم
 که چه نزد آنکه او دیوانه است
 آنکه اندر عشق فسانه بود
 آتش جانم و کردیوانه شد
 از دمان آورد بیرون ششقه
 باز شیر جذبه ام زنجیر کین

غرق آتش غافل از آب و هوا
 تربیت ز آب و هوای کوی عشق
 شد زبانم آتشین اندر کلام
 لطف جانم شد پریشان کوی عشق
 در بیان ایکت خواه از من دلیل
 گویم از عقل و حکم جذبی عقل
 حرفشان سازد مرا دیوانه گش
 رو کنون تا عقلی آید بر سرم
 عقل و حکمت صحبت نکند بوسه
 هر دمی صد بار دیوانه بود
 جانب صحرا و دوان از خانه شد
 کرد عقلم را ز بل بل تفرقه
 کی شود این شیر در زنجیر بند

بسن شیر است اگر اندیشه آ
 آنکه بدرنجیر ساز ما کجاست
 گوید از رنجیر زلف آن نکا
 حرفم از رنجیر سازی بازی است
 حرف رنجیرم پی تدبیر بود
 جذبه همچون دوارش شیر است
 شیر مستی را که عشقی بر سر است
 چون که دیوانه هست حالی شیدا
 دلبر از رنجیر ما کیسوی است
 زیر رنجیرت چه عمری خفته ام
 من ز رنجیر تو چون دیوانه ام
 من نخوابم غمبازین دیوانگی
 ای حکیم عشق از ما را از کو

باید از رنجیر سازی پیست
 کو مسلسل گفت راز ما کجاست
 نکله تا شیر جان گیرد و آ
 کار همچون سلسله پردازی است
 بند عاشق در نه کی رنجیر بود
 موبوی زلف از رنجیر ما است
 هر چه رنجیر شدم هی همچون است
 زلف او بل تا دهن رنجیر ما
 جان ما آشفته اندرموی است
 بین بده رنجیر ما آشفته ام
 در جهان اندر چون فسانم
 دارم از عقل و خرد و بیگانه
 در جنون ما حدیثی باز کو

یا مجیر العقل قتان الحجی	ماسواک للعقول مرتجی
ما شہیت العقل مذ جفتی	ما حدت الحش مذ زیتنی
بل جنونی فی ہواک مستطاب	قل ملی واند سحرکات الصواب
پارسی نطقیم مائزے کو	حرف جزان ترک شیرازی کو
گرچہ نہ شیرازی و نہ مازی است	جالبشیرش ملی و مسازی است
حد و جاز بحر عقل فارقی است	عاشق اندر جمع حق مستغرق است
اگر جانش غرق بحر کبریا	کی مقید بر مکان وحد و جا
من کہ ایک پیچہ دوستانہ ام	بر کند کو سیل شہر خانہ ام
تشہ کش جان بود در التہا	میشا بدھ طرفہ از ہوا
در بیابان کرب و سیلی زند	کی تواند دل ز وصلش بر کند
خامہ مستحق عطشانی چون	کا یدم سیلاب جذب الہین
چیت جذب حق عنایت بندہ	جان فدائین جذبہ پایندہ
عون حق کہ شامل انسان نبود	کی خود او حل امانت مہم بود

<p>از امانت در میان آمد حدیث طلب ما را از عنایت کن تو این امانت بس شد منکین بدو حل این بار آدم نازک عیاً نکته تقویض و جبر ابد پیش خویش را پای تا سرخوش کن حل این سرار کار عارف است</p>	<p>بهر حلش ای غیاث السعیت هم بدو تو یقمان در هر سحر آدم از عالم مستی بهوش چون کد جبر است این یا خیال ای حکیم ایست فزاده گوش جام تحقیق ازین خم نوش کن کی کلامی زین معانی وقت است</p>
<p>نسبت ایان بعد که تو راست چون عبادت بر نفس خویش بر نفس اثبات قدرت کرده باطل است این که گشت بزرگوار هست این تقویض محض مشکل است</p>	<p>نسبت ایان بعد و ایان نسبتین است کوش بهوشی بر لوک فعل است تو دوی نسبت برابر با بن ثابت او را حول وقت کرد مستقلاً مدعی اختیار مذیب قدریه است و باطل است</p>

نزد اهل دل کرده ماساکت اند
 به چنین فہال اسی مرور
 از تصرف خویش اسازی بود
 هست اینست موجب بطلان شرع
 پس منافعی است این جبر و کفر
 همچنان کہ مذہب تفویض بود
 قدری اربعہ عدالت داور
 دید جبری وحدت و ماسکت است
 عارف کامل کہ ذو البینین بد
 چونکہ سلطان بود جبری است
 چونکہ تفویضی است و قبال است
 چونکہ آدم ہر دو پیش بود باز
 خواند حق بارت و ہم کرد اعتراف

اہل این مذہب مجوس و مشرکند
 کردہ کیسارہ نسبت بر آکہ
 اختیار را کنی خوار و برون
 مذہب جبر است و باطل و ضل
 با کمال عدل حق بی اختلاف
 مختلف باہل توحید وجود
 چشم وحدت بین او کورت کو
 زانکہ چشم عدل پیش نیست
 اختیار و جبر را در بین شد
 گفت زان رب با اغوتی
 ادعای رب الاعلائی کن
 از طلبنا رہا رہداشت سنا
 خود میر و بتیت خود بی خلاف

نه نمود او در حضور کردگار
 کرد بل خود خستیار و منقطع
 داد و بر خود نسبت ظلم این
 خاصه آن تکلیف کش ریشتر
 گفته اما ظلمنا بس بجات
 گفت زان جفرا هم وین پنا
 همچنین آیا که بغیر استعین
 چونکه واضح شد تو را این مسئله

مستقلاً ادعای خستیار
 تا نکرد اصل وحدت منقطع
 تا نباشد بیهوده تکلیف وین
 کرده بد بس نی از اکل شجر
 کا عتراف بنده بر عدل خداست
 در میان جبر و تفویض است را
 هست بر اثبات این معنی
 حاضر تحقیق دیگر شو به

تمهیدنامه

چونکه انسان را خداوند مجید
 لا جرم بکجا زمرآت بشر
 یعنی آدم مظهر کمیت بود
 آدمی پس بشو این شرح عجب

بیجان بر صورت خویش آفرید
 شد صفات و ذات مطلق جلوه
 شاید این علم الالهی بود
 دار و از هر یک صفات حق بر

چون کی ز اوصاف حق است ^۲ خستیا
 این امانت را که حق فرمود عرض
 نامه اشفاق کرد و نذر جگر
 آن امانت را بنیاد کس تحمل
 نیست این جز خستیا رموز
 شاید این نکته قول مولود
 تا چه فرمودی تو ای فرخنده خو
 من چگونه چرخ با این کاروبار
 چون و دلیله خستیا را در محرمی
 پس بادم تم این تکلیف خاص
 گشت ثابت پس کو تکلیف چیست
 چونکه ظاهر گشت سر خستیا
 که بر بی این گفتگو جبری نبود

پس در انسان است این ^۲ هم اعتبار
 بر هر آنچه خاصه بر افلاک و ارض
 و از و نذر حمل او یکبار
 خیر انسان ظلم و بهم جود
 که بود آن بخش مولود
 که دلیل ماهر جاز و قویست
 در بیان خستیا اینجا بگو
 زین کمین فریاد که در خستیا
 گشت ثابت در وجود آدمی
 و اینکه بروی ایت تکلیف خستیا
 معنی تکلیف جز تفویض نیست
 مذهب جبر انبیان شد بر کما
 زانکه جبر از غیر آید در وجود

باز بکشا کوش پش و دوار صبر
 چون که انسان بود دیوانه و چو
 چلیست بالاتر ازین جلای سپهر
 ضعف خود را بیند و با این توان
 پس یقین محتاج عون حق بود
 گشت خوش معلوم از بهیمنی مرا
 نصرت ارقی است بیشک این توان
 زانکه تفویضی نماند ای خلیل
 فعل خود دیدار عنایت غافل است
 از پس آن یک تعب در تبین
 یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا
 ساکی بی عون حق یا فاعلی
 مولوی فرمود زان بی عون حق

تا نایم بر تو ظاهر است جبر
 کرد و حل آن امانت را قبول
 کاد می با این همه عجز نشسته
 شانه بدید زیر این بار گران
 زان عنایت کار او آسان شود
 تم اطلاق عبادت بر دعا
 مذہب تفویض پس رفت از میان
 نصرت حق را بفعل خود و خلیل
 لاجرم این فحاشی اطل است
 کرد زان تلقین عابد نشین
 استعانت بایدت جت اخلا
 میرسد بر کز کجا بر منرله
 کر ملک باشد سیاهستش ورق

<p>هم عیان گردید اسرار و عا که مرا همچون دکن برین ایام وانکه استدعای عجب از حق کرد هست شرک زانکه اندکار و با پس نه جبرست و نه تفویض ای عجب</p>	<p>کامر حق شد بر دو عالم دجرا تا دعایت را نایم مستجاب جان خود را با دو عالم طحی نکرد دیده خود را مستقل در اختیار باش حاضر تا بیایی موبو</p>
<p>در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین</p>	
<p>کوش جان را دار حاضر ای حکیم گفته بودم پیش از این مختصر هست ما را تا بحق راهی دقیق گفت حیدر پیشوای سلسله هر که فانی در ولای مرتضی است این صراطها که گفتیم ای حکیم مژده اقلیدس نگفت او شرح خط</p>	<p>بر تحقیق صراط المستقیم شرح آن اجمال را بشود کرد رهنامی ما بر آن پیر طریق آن صراط المستقیم من به خودره و خود مقصد و خود ره هند تیش خواند خط مستقیم خط مدار و عرض و شد فلو</p>

گرچه خط را نیست عرض از دومی فرض
 خط ما چون گشت عدل و مستقیم
 خط که عدل و مستقیم از آنجا ^{ست}
 خط عدل و منحنی باز ای عمو
 نقطه کان خط راست عین آنها
 سالکان را منزل جمع نقطه
 تا بنقطه سالکی ما واصل است
 استوایش طی نمودن را خط
 اعوجاجش حلیت مرد دره پیا
 چون ز خط شد منحرف موج بود
 جبر و تقویض اعوجاج از راه ما ^{ست}
 خط ما چون شد بنقطه متصل
 جبر و تقویض آن بسیار است ^{همین}

منحنی چون گشت باید و صف ^{من}
 عرض را مایل نکرد ای حکیم
 نه بسوی چپ شود مایل نه راست ^{ست}
 غننی کرد و بسوی نقطه او
 هست بیرون راستقامت و آنجا
 نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط
 اعوجاج و استوار قابل است
 منحرف ناکشتن از حد وسط
 کاه فرستن بر همین که بریاست
 راستقامت جان او خارج بود
 امر ما بین دو امر آن است ^{ست}
 اعوجاج و استوار کوهی و دول
 همچنین شبیه و تعطیل ^{این}

لاجرم حضرت امام دین پناه	انجمن فرموده با اصحاب را
که بود با این جبر و اختیار	راه و این هر دو یمن است و یسار
راه ما پس گشت خط مستقیم	و آنکه در راه هست ای مرد حکیم
تا که درزه مستقیم و مستویست	با یمن و با یسار گشت
منحرف چون گشت از ره معوج است	و در طریق اعتدال او خارج است
اعوجاجش آن علت است قصور	و استوایش اوسط خیر الود
از وسط چون گشت تا یل برین	غلیش خوانند از باب یمن
و از وسط چون بر سار آمد فرو	تا لبش خوانند اصحاب شهو
که و چون میل او از خط معتدل	غالی و مالیش دانند اهل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه
 فوقانی و تحتانی واقع است است که قصور و اقرب است
 لهذا اصطلاح مستقیم خط قصور است

هوش دیگر خواهیم و گوش دیگر

سردیکر دارم و گوش دیگر

بر بیایم گوش جان دارای حکیم
 شاید اندروی دو نقطه کز دهن
 در میان آن دو نقطه ای و دل
 نقطه با اندر دو خط بعین
 ذات بجان نقطه فوقانی است
 در میان نقطتین است ای حکیم
 و آن صراط مستقیم است ای رفیق
 و آن خطوط دیگر ای صاحب علم
 پس صراط راست خط اقصا است
 هر خطی کان اطول است از این دیگر
 تا گوید آنکه عقلش کوتاه است
 نمی باشد راه وصف وحدت است
 کی رسی برتر وحدت ای رفیق

آنچه نزو است خط مستقیم
 خط طولانی میانش دون عرض
 هست خطی مستقیم و معتدل
 هست از خط جمع بین نقطتین
 شخص انسان نقطه شمالی است
 آدم اول صراط المستقیم
 در میان نقطتین اقرب طریق
 کا طول آمده شده اهل ضلالت
 که بهیبا آن خطوط دیگر است
 راه او تا نقطه باشد دورتر
 کان خطوط از بهیست دور آمار
 وحدت حق ظاهر از کثرت است
 جز که روی سادگت اقرب طریق

<p>قبله اهل حقیقت شاه دین در طریقی کوست اقرب بر وفود سوی او همسم راه او باشی کی مقصدا هم بره ذات حق است واحد است و آن ذکر ناما فاسدا</p>	<p>گفت زان سجا وزین العبادین رب سیر فی سلسله یا وود ذات حق چون واحد بشکی ذات حق چون رهنمای مطلق است پس ره ما هم که وصف واحد است</p>
<p>در بیان آنکه راهنما را ظاهر است و باطنی طمئین متصف بوحده است و ظاهرش متصف بکثرت و ظاهر عبودیت و در باطن حق معنی الهیوت چو هره کنهها از بویته را اینجا دریاب</p>	
<p>کوش جان کیشا بوصف رهبر واحد و عادل بسی برما شفیق در صفت موصوف صوف عتدل رهنمون هست او را فضل رهنمائی از ظهور فضل اوست</p>	<p>وصفه ره را چون شنیدی ای سپی هست مارا رهنمائی در طریق هست ذوقش واحدان صبا بر راه اوست ثابت وصف عدل سیر سالک و صفات عدل اوست</p>

پیرا را هم بظا هر نه است	هم بعضی راه و هم مقصود است
ظا هر و باطن و دو صف از ذات است	باطنها یکی پیشترش تو نبوت
هر یکی را ن باطنهای محترم	ظا هر و باطن بود نسبت بهم
همچنین باطن خدای فقیر	مقصود است ان بطن خدای
باطنها یکی برزخیش راه است	باطن آخر سجدات است
باطنها یکی برزخی را ای حکیم	شاید از خوانی صراط مستقیم
شد چو سوی نقطه راجع خطا	سر بر پاهست جوی و شطاما
در مقام نقطه غالی کی بود	جز وجود ذات عالی کی بود
کی بود در بطن آخر غالی	همچنین در طهر اول تالی
کیست غالی آنکه از ره گمراه است	جسم را گوید که ذات الله است
کیست تالی آنکه دانی نیست	نور را گوید که جس ظلمت است

چون تو دانی حد خود اهل دلی
نیستی غالی و تالی عادل

در تحقیق صراط الدین نعمت علیهم ای طالب راه کوش معنی کجا و نکته است
 علیهم را در باب بدان که چون ابدنا صراط مستقیم کوئی راه کجاست
 و از حق طلب کدام راه فیثائی آنغنی بر تو مجهول نباشد حق جل و علا
 واضح نموده و نعمت علیهم فرموده درویش نعمه الهی بسبب این نکته
 رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده تا کنونی که آن راه راست
 که خدا فرموده کجاست

شور عشقم آورد و دیگر کجاست	هر چه خواهم دین باین کردم کجاست
لیکن من بی حسیارم در حق	کر چه خاموشی است ز دامن
لازم طهارش با بل نعمت است	چون سخن ز انعام خاص حضرت است
بر بیایم کوش جان بکشد می	کر تو ز ابل نعمتی و مغنی
از هدایت باز بشو نگهتا	چون شنیدی وصف راه پنهان
تا شود مادی بران بهت آله	استعانت چون ز حق جوئی بر
کان صراط مستقیم حق کجاست	با دیت مجهول نبود راه راست

ورنه نبود درو عایت فایده
 زانکه مجهولست رایت ای پناه
 کرده چون تصریح حق آن راه
 حق نکرده بهر تصریح اکفا
 بلکه فرموده است بهر خفا
 آنکه قصه که راه واحد است
 کرده حق ارشاد آن برسیا
 بر که شد اهل ولا مدوره است
 این ولایت آن علی مرتضی است
 زین ولایت گفت حق درو خرم
 زین ولایت کرداری گوی
 این ولایت صیت در را پند
 با فقیه قشری کم کرده راه

نیست فیض بدایت عایده
 طالب مجهول نبود مرد را
 در حقیقت رهرو آگاه را
 بر صراط استقیم و اهدنا
 از همی کا نعام کردم بر خواص
 اهل نعمت را بران حق راشد است
 کابل انعام انداز خوان ولا
 کاین ولایت خاصه اهل الله است
 این ولایت نعمت تمام خداست
 کی کرده الیوم حکمت لکم
 ز اهل نعمت نیستی و کمرهای
 هم ز جان تسلیم مروی شدن
 این ولایت رایت نماید ای پناه

این ولایت خوش شاه علمست	بیت تسلیم بروست ولی است
مرولی را دست دست مرقتی است	دست حیدر بیکان دست خداست
پس چو بادست خدا بستی تو عهد	در صراط راست داری جد و جد
پس در انعمت علیهم که است	حیف که آگاه جان از نکته نیست
چون ندانی نکته گویم فاش من	نکته کو من نکته من فلا شش من
من رسیدم کتها را موبو	با تو گویم که تو باشی نکته جو
آن صراط مستقیم منجلی	هست راه نعمت الله و
لطف انعمت علیهم این بود	وین نعم مخصوص اهل دین بود
نعمه الله نعمتی آورده است	خوان زبهر هر دو ان کس کرده است
و الصلا ای طعمه خواران و الصلا	نعمش تام است یاران و الصلا
بر که نشیند برین خوان نعیم	هست که راه از صراط مستقیم
ز آنکه دست نعمه الله و	دست بروست است آوست
و ان علی فرمود در عین شکوه	من صراط مستقیم ای کرو

بر که بیرون این صراط است ای عمو
 پس چه از منعم علیهم غیت آن
 ضال و مغضوب از صراط عتدال
 نعمه الهی کجائی زین بیان
 کر برقص آئید ازین محبت روا
 بر شما این نعمت ارزانی بود
 بچید و مرشکر این نعمت کنید
 هم زحق خواهید توفیق سپاس
 نعمت حق را هر کس پایی زد
 حق از رحمت طعمه خوار از سنجاق
 فیض رحمت لازم این نعمت است
 تا نکردد رحمت مولا سبب
 رحمت و نعمت بود مژدم هم

غیت و منعم علیهم خصل او
 بهست یا مغضوب یا ضال این
 اهل افراط اند و تفريط و ضلال
 سرکش از شادی با وجع آسمان
 نعمت حق را آنکه مخصوص شما
 جانان خوشنود و نورانی
 و زحق بند عای صد رحمت کنید
 که شمارا کرده حق نعمت شما
 باب رحمت بر رخسار گردید
 و آنکه نامدار در رحمت برادر
 رحمت الهی غریق رحمت است
 کی کند کس نعمت مولا طلب
 هر دورا بر با خدا دادا و اکرم

مجزا را ز اهل این رحمت نمود	چون نمودیم از در رحمت و خول
نعمت از خواهی بجرم خود چو ما	جرم هستی تا علی رحمت
ای خوش آن که باب رحمت نشد	هر که آمد زود کود خسل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب	باب رحمت بر تو اول گشت با
رحمت حق غضب پس سابق است	چه از در رحمت درانی عاشقی
حق تعالی بر سر خوان دلا	تا که بدید جان دگیر و جان حق

در تر طلب یاری میاید نمودن امام برحق و ناصر مطلق با عبد الله حسین

لاجرم در کربلا عشاق چند
 کاتلا ای عاشقان جان فرو
 خود منادی شد خدا و ز صلا
 من لباس آدمی کردم بر
 عاشق خود بودم و در این لباس
 رخت بستم و احوال ملک خود
 تا در این صحرای کرد و یار من
 من همان کج نهانستم که بود
 خواستم تا خویش را ظاهر کنم
 آدم از ملک و حدت بی پای
 و نمودم خویش را پیشانی فقیر
 چونکه بدی یار و ات و آدم
 آدم بی یار تا یارم که شد

بانگ حق چون شنید نامی حق بلند
 زان صدا گردید ترک جان و پیش
 اهل رحمت را که یار ان الصلا
 تا تاثر را که بسیند در بر
 جلوه کردم تا که باشد حق شناس
 آدم تنها بیدان بهود
 در بهای جان خود دیدار من
 پاوشا هم مالک ملک خود
 در ظهور خویش فاش آن کنم
 تا که را چشمی بود بینا بشاه
 تا که یابد واحدی را در کثیر
 بیکس از وحدت بکثرت آدم
 و نذرین صحرای خرد یارم که شد

چون نبند مثلی و انبار می	هم نباشد یار و همزاری مرا
چون که تنها بوده داتم از قدما	هم درین صحرا زدم تنها علم
هر کسی را من معین و موئنم	که چه اینان بی معین و یکسم
یکی مستلزم ذات من است	ذات من بران اثبات من است
که چنین بی مونس و یارم بجا	بهی یاران چون یاری بجا
ای خاک جانی که غمخوار منم	او بود یار من و یارش منم
من ندارم یار و بی یاری گوست	هر که از من کرد یاری یارم او
یاری من کار بر او باش نیست	تر سلطان بر کس فاش نیست
که کسی کار بر یار من شود	پرده در و پرده دار من شود
گشته ام بی یار کبود یار حق	ترک سر کوید شود سر دار حق
سر که دارد نوبت سر بازی است	جان چه باشد وقت جان پر بازی
مر جا جانی که جهانش منم	جان دهد بهر من و جانش منم
روز میدان داری اهل دل است	بار پای عاشقان بر منزل است

کرد اینجا باری انقد چه غم است
 اندرین منزل ز او فلوللعهود
 الصلا ای عهد با حق بسکانت
 هر که جانش بر سر عهد بلای
 قائل قول النسم من بلا
 ای بی کویان کجا گویستید
 بر سر عهد بلای که قفسید
 الصلا ای سالکان راه عشق
 که سری دارید با او حاضر است
 جز ز نانی چید و اطفالی صغیر
 عترت حق بی معین و بنس
 عترت حق را درین صحرای کجا
 اهل بیت خویش را جان آفرین

ز آنکه ز اینجا تا منزل کیدم است
 محل زینب سجا آمد فرد
 وز یقینهای هستی رستگاران
 که در اید عهد را در وفاست
 کیت ثابت بر سر قول بلای
 امتحان حق در آید بیستید
 ذات حق را بر تجلی عارفید
 ره سدا گشت ظاهر عشق
 سوی میدان بی معین حاضر است
 نیست یاری بر سلطان نصیر
 اندرین صحرای غریب و بیس اند
 یادری که بر سر عهد بلای
 خواست بی یار اندرین صحرای کین

<p> تا که کرد و یا این جمع اسیر زمین اعانت عین اللّٰه کند جان دهد جان آفرین جان شود جان اورادات پاکم ضامن است لیکت هر کس جان براه من دهد که چه باشد صد هزاران منتهم لیکت دارم منتش ابرم قبول صیحه حق حضرت یحیی و چند هر کسی جان داشت از جا کنده شد جان موجودات یکباران خروش جان موجودات یکباران صدا گشت حاضر از پی غوارش بود بیماری اسیر بستری </p>	<p> حق کند زمین یارش نعم نصیر بر مکان و لامکان شاهش کند جان ایل جان و هم جان شود با وجود آنکه جان هم از من است بر سر و بر جان من منت نهد بر کسی کو یافت جان از جثتم که دهد جان و دره آل رسول چون بر نیسان گشت در میدان بلند طالب این نعمت پاینده شد گشت از جا کنده و آمد سجوش نه ابتدای خلق عالم تا نها هر وجودی تا ناید یارش حق تراوی بکسی بی مایوری </p>
---	--

رقبه بود از ضعف بجای نیش
 نیم جانی بود اندر جسم او
 جست از جازان صد همچون پسند
 کادم ایدوست ایکن ناتوان
 جان نباشد آنکه از بهر تو نیست
 آدم ایدوست با حال خراب
 هست عشقت بر خدایتش
 آدم ایدوست با جان بدین
 کوه کانی چند بردن بال او
 و از زمان خسته جان پریش
 کی علیل ناتوان بی شکیب
 گفت بردارید دست از جان من
 از صدایش سنگ از جا کنده شد

صیحه حق مرورا آمد بکوشش
 هم ز جانباران اسیری قسم او
 شد علیل حق ز جای خود بلند
 هست اندر تن هنوزم نیم جان
 خشک باد آبی که در زهر تو نیست
 کردم را شد غم عشقت طبیب
 ترک جاز خواست کی عاشق خود
 باردم کبر سرش حای تیغ
 بزرگی آفته تر از احوال او
 هر یکی بقرقه بر کف دوش
 میروی چون از سر جمعی غیب
 جان تنها میکند جان من
 بهر جانباری مطیع و بند شد

جان که نبود در تن مهابدا
 میروم تا جان کنم بروی ثنا
 دل برو که خون نکردنی دست
 زان که سنک وکل برو سوزد
 کرده سنک وکل ز حد خود خروج
 نه من آخر بر خلاق داوم
 جان ندارد آنکه حبس عشق
 من که دارم نیم جانی در حبس
 میکشد زنجیر عشقم بی حدید
 نیست جانم راز زنجیرش کله
 دید چون از دور شاهان کش
 منعطف کرد او غمان دو جهان
 دید کان بیاری بیار علیل

در بدر باد از بلاد و شهر او
 جان دگر در تن بود بجزر کاه
 از دل بی سوز به سنک وکل
 خواهد از نار غمش سوز توام
 در غمش دارد بدل فکر و عروج
 در غمش از سنک وکل فی کتم
 دارد از حق روح و جانی از د
 عشق زنجیر است و جان من است
 کی ازین زنجیر تا نم میرد کشید
 خویش را خواهد همی در سلسله
 شمس اجلاش بجز که گردش
 رفع غوغا تا کند ز اهل صلاح
 عشق بروی داده با نکت الکریم

گفته یکبار تک جان نام و تک
وان اسیران مانعش زان بارو

سینه جازار ز غذا پستک
ورمیا نشان هست ز میان گفتگو

در مکالمه آنحضرت با سید سجاده صلوات الله علیها

کرد او را بانگ شکی شریح
ورنداری ننگ مردانه و دلیر
بر اسیرانی تو میوه قافله
سلسله عشق است و قوت شیران
این اسیری از شهادت سر بود
عنیت هر کس قابل رنجبردوست
تو وجود مطلق دور از کله
کی وجود لا بشرط ای بی کله
ذات مطلق را تعین حوصله است
سلسله معلول و علت شیر بود

مگر که داری عازار رنجبر حق
با بدیت کشتن براه حق اسیر
شریح را ننگ نبود سلسله
دل بران رنجبر خوش کن شیران
زیر تیغ هر دمی صد سر بود
بر تو این رنجبر شد تقدیر دوست
ذات پاکت را تعین سلسله
کردوش ننگ از تعین حوصله
لا بشرطی لا روش این سلسله است
پس نشاید شیر بی رنجبر بود

ز انکه علت مفکات از معلول نیست	ز اهل دانش این مجهول نیست
علتی تو و اینهمه معلول تست	وز تو عقل اولین مجهول تست
هر کسی از تست و آتش بی عقل	تو بذات پاک خویشی متقل
ای علی تا هست جان من بن	این تعینهاست فرع ذات من
چون شوم من کشته گرد و در	این تعینها تو را فروع وجود
گر چاره ذات تعین مشتق است	لیک ذات از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و سیر	پر تعینها خداوند و سیر
دست و پایت رفت چون در سلسله	که و باید در تعین حوصله
سلسله سر تعینهای تست	کان را مر حق بدست و پای تست
زین تعینها مگردی خلق تنگ	کردنت را گشت چون او پا
گر شوی دلگیر زان قید و آ	عالم امکان شود زیر ویز
با تعینها بساز و دم من	دم و آنچه پیش آید هم من
تنگ کرد و شیر را که حوصله	درو و اندازد از خود سلسله

سلسله نوگز دست و پا فته	چرخ ارگردش جهان اجرا
سلسله پس لازم ذات تو است	وین تعینها را ثبات تو است
سلسله چو دتورا بر دست و پا	فرق بعد از جمع در عین بقا
سلسله چو دتورا نسبت بنا	ان تعینهای اسماء و صفات
کپا این دم از تعین بر سر	ساعتی دیگر تعین پرور
رو بنجیه ای دله ذوالنم	تا نه بسینی زیر تیغ دشمن
ورنه آسوده ارا حوال من	بن بمیدان قدرت و جلالت
در بیان حاضر شدن حقیقت اشیا و عرض که بلا یاری موجد بنا	
چون علی فرمود در میدان نظر	دید حاضر ما سوار اسرلسه
چه نبی و چه وصی و چه ملک	چه زمین و چه زمان و چه خلقت
بجز کوه و دشت و طیر و ماه و نور	آب و خاک و باد و نار و تلخ و شیر
فوق و تحت و نور و ظلمت و نیک و بد	رعد و برق و بار و باران و نیک و بد
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین	زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف وقت ستم و تحت فصل وصل
 هر چه کور بود نامی از وجود
 کشته حاضر حلقه بهر یاریش
 آری آری در حضور ذوالجلال
 تا کند نزد وی اظهار وجود
 شمس کوید زده ریکی بی ادب
 هستی تو هست فرع ذات من
 ممکن بجا زده ذوالسکنة
 چون کند اظهار هستی کبیر
 ممکن مسکین عجب دارم نمود
 ممکن عاجز که شاه ذوالکرم
 چون تبر ذوق ز هستی ره زند
 لاجرم بودند اشیا محو و مات

عیش و مآتم شادی و غم فرع وصل
 در عیان و در نسیان با بود بود
 لیک مات از سطوت و قهاریش
 از خلاق کیست قادر بر تعال
 جز که باشد لال پیش شاه وجود
 دعوی هستی کنی پیشیم عجب
 از توان زیند که باشی مات من
 در حضور قادر ذوالسلطنة
 جز که اندازد سر از ذلت نیز
 خویش را چون پیش سلطان وجود
 که هستش و نه بود اندر عدم
 جز که بر کوی عدم جز که زند
 بر جلال و حال آن سلطان ذات

زیره فی کس را که پیش منم	جز که جان را بر شرار غم زند
نه بلند از کس صدائی زان همه	جز صدای طبل جنت و همه
بی صدا و سطوت حق ترش	یک صدا بر پا بدستم لعش
التهافت او را کجا بر باسو	جز بر اطفال سیم فی نوا
کشته یکجا خشت اند جای خویش	مرصدار کرده کم در نای خویش
تا علی بسند مکر فرآه	کرد و بر چنگ ناست ان خطه
کای کرده ممکن اندر نشین	چیت حاجت مر شمارا حسین
دارم اینک دل بجا قتمند خویش	هر که داد و حاجت آید پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات	ای جابت قاضی الحاجات
کر چه آگاهای ز حاجات همه	واقفی از قلب و نیات همه
منیت حاجت پیش اظهار	خود تو دانی حاجت ما بی مایل
لیک چون گفتی تو ادعوی بها	ز دست منیت خدا شفا

پس بدرگاهت گنم روی نیاید
 که چه از بسیاری جرم و خطا
 لیک هستی چون تو عفو الهی
 خاصه ستار عیوب بنده است
 اولین خلعت که از لطف منراست
 که چه جرم من نبود از آفت
 لیک این فی شرط عجز و بندگیست
 ظاهر و باطن تو دانی و صفتی
 ز آنچه کردم بر من از رحمت گیر
 جمله حاجاتم تو دانی بی سواد
 خاصه چون من مجرمی از جرم
 که بخوانی و بر برانم از دردم
 که چه شانت بر ترهت از هر شای

با تو گویم فاش دارم آنچه را
 بر جایت بنیتم روی دعا
 عالم الاسرار و ستار العیوب
 سر پیش از جرم خویش افتد
 بنده مداح را عفو خطاست
 بل مقدر بود و بر پارت خاص
 که عیان گویم گناه از بندگیست
 ز آنچه بروی رفت پیدا و نهی
 توبه آوردم تو شو توبه پذیر
 نیست حاجت بر گریان عرض حال
 خاصه چون تو شاه جرم و جرم
 باز بر ده گاه خود ببینی هم
 نیست نعت حدیر کج که

کردی تو فیک تا سازم رقم	حال عشاق ترا نعم التعم
-------------------------	------------------------

عرض حال نمودن ائمه بخت سید شهید

انبا کرد اول عرض حال	در حضور آن ظهور بی مثال
کامی ولایت مرثوت را سلب	بی ولایت چینی چه بلوب
از جینی تا کولت تا حیات	داد ما را از بلا نجات
کر نبود از غونت امی نعم این	بد بسوز آدم درون باطن
در نجیب او بام تو پناه	بد هنوز آلوده بر لوث کلاه
نوح چون در کشتی غونت	دل در آن بهنگامه بر طوفان
آمد از جود تو ای سلطان	کشیش در ساحل جودی فرو
ورنه بود ای آفتاب جان فرو	فلکس اندر ورطه طوفان هنوز
این خلیف را چون فروی شفیق	بست بر خوشن منخنیق
و من عشقت کف بگرفت شاد	و انکه اندر دامن آتش فتاد
شد گلستان بار زودی براد	آتش سرکش نرود و دی براد

<p>خوشت خود را در ره عشقت قیل در میان ما بویچ اند شد نور این سغیرانش را قرا وز فراق او و چشمش کور شد بنام پاکت ای شاه جلیل بوی سپیدان یوسف بشام نی ز بوی یوسف مجوریت</p>	<p>چون که اسماعیل فرزند جلیل از نبوت محرم درگاه شد داد اندر صلب او پروردگار شد چو یعقوب از غم یوسف سالها بگریست تا آخر جلیل آمد او را لاجرم زان احترام بر تو شد گریان و چشمش یوریا</p>
<p>در بیان آنکه غم و کسار و لایه و گریه سالکت را شرط سلوکست و از لوازم محبت و بنور گریه پردای طمانی اما پیش رقیق گردد</p>	
<p>روشنی چشم هم از دل بود کی کسی بی گریه نوری دیده است کار سالکت بی بجایش شکل است دیده گریان بجایش رشت است</p>	<p>اری از این گریه دل روشن شود روشنی دل ز اسکت دیده است خاصه آن گریه که بر شاه دل است تا نشد گریان بل قحی نیست</p>

تا نیاید حالت عجزی به پیش
 چونکه عشق اعلای مقام بند
 عجز شمس بندگی را شد ضیا
 چونکه سالک عجز را نیت کند
 خوش را بنید دلیل شاه عشق
 گفت زان رو شاه عشق و دلگرم
 شاه خوبان گشته عشق است و بس
 مر جایی چشم گریان صفی
 از تو دارم شکر بای چشم تر
 بادای سر چشمه خشکی از تو دور
 حاصل ما مانم یادوی کرباب
 سالک را اگر بود در چشمه آب
 دیده ام بس من ز چشم تر آ

شاهد دل کی نماید روی خوش
 بندگی خاص حق جز عشق نیست
 عجز آرد بند را اندکجا
 در ترقی ترک را نیت کند
 بس شود مفتوح بروی راه عشق
 کی مجانب من قتل گریه ام
 گریه شمس عشق را شد مقبس
 کار شود کشف آنچه من خفی
 کردیم بس به تنهایی اثر
 که دل و جان صفی دیدار تو نور
 بنر کی میشد در ایام شب
 چشم گریان بهر آب از رخ آب
 که از خواهی طلب کن چشم تر

کریم آثار ز خود بخویشی است
 کریم عاشق را بود در میان دل
 ای خنک آن کریم اهل طلب
 کریم بر یعقوب بر دشت کربلا
 کریم بود آن کریمای بایان
 چون فدا از جور احوال خود
 نام پاکت مرورا آمد بیاد
 زان تو سل آب او آمد برده
 زان تو سل حق بوی کرد انتفا
 در نه کی میشد بحسن بی بدل
 شد عشقت جان داود حرم
 چون که کوشش نغمه عشقت میشد
 چون سلیمان پیش عشقت میشد

چشم تر مستلزم درویشی است
 بهترین کریم است بر سلطان دل
 و آن نیاز و آه و سوز نیمه شب
 شد تاسی بصر ارباب صفا
 دیده یعقوب کی میکشت باز
 یوسف اندر چاه امی سلطان خود
 پس تو سل حبت و اندر چاق
 یافت از حق صد هزاران آبرو
 دادش از زندان و از شهوت
 در میان انبیا ضرب اهل
 افش و دوست قدرت گشتم
 هر که بشنید آن نغمه شوش پدر
 ملک و شاهای بر او پائینه شد

موسی از وقت جنینی در رحم
 صد هزاران طفل را فرعون کشت
 تا بنی کردید بر سر فرعون دو
 کرد او را غرق در یای خطر
 از ولایت کشت جان او غیور
 خواست چون جرجیس از عسکران
 چون که یونس یافت جاد بطن چو
 روز و شب نام حسین از لب
 با غم عشق تو بودش گفتگو
 تا ببرد ز عشقش تاج قرب
 اندران ظلمت بنورت راه یافت
 چو که عشقت بر شعیب آورد نور
 خضر چون جام غمت را نوش کرد

شد چو از جان بر ولایت تهر
 وان قوی میکرد بر خون تو پست
 با عصا و معجزاتی بس فرو
 ساخت ملکش را همه زیر و زبر
 زان تکلم کرد پس با حق بطور
 هفت نوبت کشته کشت یافت جان
 کشت در دوش نام حق لایموت
 بطن مای تا بروشد چون پست
 لغزه اما ظلمت میزد او
 بطن مای شد در امواج قرب
 آن نجات ازین نام شاه یافت
 انقدر بگریست تا کردید کور
 سر بجزاهشت در کن هوش کرد

در میان غمت بی برکت رفت
 چون که عیسی زاده عشق تو بود
 زان و لا در بطن حوا مادرم
 ز دوبانی آخر از عشق تو خست
 عشق آری ز دوبان عاشق است
 مصطفی را عشق شد معراج رفت
 چونکه عشقش بود بیش از یاران
 به چنین این جمله پیمبران
 حالیا آن عشق دهن گیر ما
 از تو میخواهیم جان فانی ما کنیم
 ما نه از بهر اعانت آیدیم
 ما که باشیم ای معین کاینا
 جمله درویشیم و محتاج و فقیر

یافت عمر جاودان و مرگ رفت
 بی پدر آمد درین دار شهود
 روز و شب میبخت من به غم
 بر فلک زان ز دوبان دوست ^{خست}
 بر فلک زان باخت هر که صاوت ^{خست}
 از لعل کن یافت بر سراج رفت
 ذوالجلالش خواند ختم المهرین
 از غمت گشتند شاه و سرداران
 ما چو شیرانیم دآن رخسار است
 مر ترا قربان و در عشقت زینم
 بلکه بر تجدید بیعت آیدیم
 نماید از ما یاری سلطان دانا
 مستحق الثبات و عون سپر

لیک جان خواہیم تا قربان کنیم	تازہ بر عشق توان بیان کنیم
جملہ از جان بندہ فرمان بریم	ہرچہ فرمانی بجان و دل خریم
کرد سربالا شہنشاہی کا کر وہ	صاحبان قدرت و قدر و شگورہ
ہر یکی نسبت بشخص من پر	دین شہرا جاستان نعم تشجر
جانفشا نے شہادرۂ عشق	ان نبوت بود بھر شاہ عشق
جانفشا نیھا را آدم تا ریل	ہر یکی کر وید و من دارم قبول
از احم نسبت بجان ہر یکی	صد ہا آفسر اداں مسکین
از شاہکدشت و یک ہنگام ہا	سکہ محنت کنون بر نام ہا

عرض حال نمودن ملائکہ با انتخاب و تمنای ایری نمودن و

جواب آن برگزیدہ حضرت رب الارباب

پس ملائکہ مجو و بخویش آمدند	بہر عرض حال خود پیش آمدند
کای وجودت موجد امکان ہا	در کہ عونت پناہ جان ہا
کر چہ از عشق تو مانی بہرہ ایم	لیک در ہرت بعالم شہرہ ایم

کر چه مارا توّه آن نقل نیست
 لیک عشقت جان مارا داد بود
 جبریل آن پیشوای قدیسان
 به سنوزا فاده اند بجز نیل
 از حق آداب عبودیت نیافت
 چون نبات بمیالت شد خیل
 همچنین بر یک لاین روحانیان
 جلگی در عهد و پیمان تو ایم
 ما کردیم از پی یاری نذل
 بلکه تا تجدید پیمانت کنیم
 که عقل ماست عاشق را صد غم
 کر چه در مهرت بسی محکم بنیم
 عقل آری کر چه ز اهل کست و بس

خدا عقل است و عشق از عقل نیست
 ز آنکه عقل از عشق آید و وجود
 وحی حق را بر هم پیر تر جان
 کر بودش مرتضی پرویل
 کر بجانش نور مهرت می تافت
 کشت جبریل ملائک جبریل
 داغ مهرت است ایثار اسبجان
 غرقه دریای احسان تو ایم
 کین نباشد خدا هست فصول
 عقل را عاشاک می دانستیم
 لیک ما نیست غیر از این
 لیک و انیم ای که مایات بنیم
 پیش راه عاشقان جاست و بس

شاه سر برداشت کای اخلایان	وی مجرور از مزاج خاکین
بندگیهای شما در خدمت	ثابت است و هم قبول خدمت
هر کراحت داده نوعی زندگ	کرده تکلیفش در آن پربندگی
چون شما از نور عقلی زنده ای	در مقام عقل بار آهسته آید
نیت از بند شما تکلیف عشق	قامت مار اسیر و شیر عشق
عاشق از نیت بر عقل و هو	هر فرزند بچا چشم و گوش

خطاب به سلطان انس و جان و شرح مسئله قابلیت اشیا در

صنم بیان مطلب را در باب

مان بیا ز غفر چه باشد حاجت	مشرقم من بر صنم و نیت
چون شما از این عناصر قاصد	خالی از عشقید اما مخلصید
پس بجد خویش هر کس بنده است	بنده باشد که روی آن زینده است
طالب افزونی از حد کافر است	بر تجاوز کرد از حد بنده نیست
این رطوبت آب با دادیم ما	کرمی اندر ما بچسبایم ما

فصل آب افتادگی و زمی است
 آتش از خواهر طوبت بهر خود
 خاک را جای سکون بناده ایم
 خاک باید ساکن در جابو
 باد که ساکن شود از یاد رفت
 هر چه را تو قریف در حد خود است
 نور که روشن نباشد ظلمت است
 زانکه ظلمت هم بود بر جای پیش
 نور و ظلمت را وجود از چه یک است
 رتبه ظلمت پی تاریکی است
 نیست در هستی مخالف بیک
 هر عرض را علت و خاصیتی است
 گوش بر جمیع است ای غم

کارش سرکشی و گرمی است
 کشت از حد خارج و نابود شد
 باد را حکم وزیدن داده ایم
 باد باید تند و پیروا بود
 خاک که تندی کند بر باد رفت
 چون ز حد بگذشت خار و تر است
 بر وجودش پس چه راه نیست است
 نور ما خواندیم بهر روشنی
 در دورتبه واقع اند این یک است
 نور به روشنی و یکی است
 این تخالفها را عرض است و یک
 با وجودش از جهانی نیست است
 بهر دیدن چشم را خواهی بود

گرنه بنید وید چینی ای سپر
 دیده با کوشش ارچه دارد یکو
 ورتو کوفی این دورا ووستی است
 چون تمیز در میان چشم و کوش
 فایده این دور عقلت عاقله است
 نیست مسموعات ای در کوشش
 نسبت هر دو هست بر عقل فرید
 عقل را نه کوشش باشد نه بصیر
 مبصر و مسموع پیش او یکی است
 لاجرم میدید چشم مصطفی
 پس یقین ایایک هستند
 لیک در هستی مراتب قاطع
 رتبه حیوان بود غیر از نبات

کو در اید موی بر جای بصیر
 لیک کی کر حرف از وید و شنود
 این سخن از ضعف عقل وستی است
 نیست غیر از عقل کرداری قوی
 ورنه این هر دو تر اینها دیده است
 هم نه اندر چشم جامی مبصر است
 و ان تمیز آنچه را وید و شنید
 بلکه جمله چشم و کوشش است ای سپر
 چشم و کوشش نیست کراخت
 هر چه را از پیش میدید از قضا
 چون دوستی نیست چه عالی است
 ز آنکه هستی را بخد می قاطع
 و ان نبات الا با و است ای قضا

رتبه است هست نرمی و خوشی	رتبه نامد هم ستراق و سرکشی
رتبه هست با آتش سوا	همچنین این رتبه های جا بجا
هر یکی اندر حد خود عالی است	چون تقدی کرد از حد عالی است
این سخن را نیست حدی و عذرا	در حد خود باش مارا یا دورا
از حد خود جستن افزودنی خطا	هر که دارد حد خود را یاراست
سنگت کرد در حد خود باشد مدرام	یاری ما کرده او در آن مقام
یاری ما در حد خود بودن است	ترک آن برامرا افزودن است
و انکه او فسرد بر حکم قدم	دارد از هستی تمامی عدم
گفته بار کسیت بین شو مشکا	تا بیای نخته را بجای ف
حد خود را اگر کند آتش را	خاک بپاکشت یا ماء یا هوا
پس نه چیز دیگر دانه آتش است	زانکه هر چیزی بجای خویش است
در تو کوئی میرد در انقلاب	آب جای آتش آتش جای آب
این بود بر جادلی فی و نفوس	خود حلولی زمین باین دارد عبوس

کوید و در نفس هم این طایفه است
 انقلاب اندر عناصر کو بود
 که بیانت بر تناسخ مایل است
 پس چه هر چه نیست اندر حد خویش
 به چنین که آب بر آتش زند
 دیگر این که عاقلی لا یکن است
 یا که باید روز باشد یا که شب
 روز کوئی خوابی از وی روشنی
 در تو کوئی قابلیت از کجاست
 از کجاست اینک آتش اینک آب
 این تومی مبنی که عقلت را دیت
 هست آبادی بود هر جا وجود
 حق تعالی از پی اظهار خود

آنچنان که در عناصر سر است
 لیک اندر نفس ناسیکو بود
 با همین برهان تناسخ باطل است
 که زنده بر آب آتش کند ریش
 همچو آتش ریش خود نمیکند
 زانکه هر شیئی بحدی ساکن است
 روز و شب در هم محال است این
 در شب آن تاریکی و ابر مبنی
 این چرا تاریک و این کی باضیاست
 و آن دگر آبار و آن دگر خراب
 و نه هر چه می بجز آباد نیست
 و آن خراب به عدم یعنی نبود
 چون بر آشیاکر دار سال وجود

کرد هر شیئی وجودی را قبول
 کی ندی کرد شیئی بی گول
 پس بد مطلق نباشد در جهان
 از حق آن غلت قبولش ترکیت
 ظلمت اندر حد خود بس باور است
 کر بند ظلمت نور اظا هر نبود
 قدر بر چیزی بضدش ظاهر است
 پس وجود جبل هم سیکو بود
 کر بند این جبل علمی هم نبود
 کر تو بد از صدایی میسز
 پس دقتی است این کلام تو
 آب و آتش ظاهر ضد هم اند
 ا حراق مادر اندر عی

هم ندارد از قبول خود گول
 می نمود آن قابلیت قبول
 بد نسبت باشد این با هم بد
 خواندن او را بد ز جبل و خیریت
 کر چه نسبت بر تو خوار و ابراست
 روشنی نور و هم می نمود
 نقص علم از جبل نبود با هر است
 نیکیش ثابت بضد او بود
 ز انکه بر ضد است اشیا را نمود
 در یقین کونی بد است این است بد
 باش حاضر تا لغو د فم تو
 باطناً با هم و لیکن تو ام
 چون بطوبت در وجود آب دان

این رطوبت از چه ناستی در آب
 با تو که این هر دو بی نسبت بدند
 در طبیعت هست آدم را بچه
 که نبود از جنبه نارغیتت
 یا از جنبه خاک ای نیکو شست
 ز آب کی کردی رطوبت را تو هم
 و در نبود آب در طبع و مذاق
 جنبه آن نار و خاکت در نهاد
 جنبه آب و هوایت همچنین
 پس بهم آن چار عنصر منضم
 آتش از چه ز آب میکرد و تن
 همچنین باشد پناه باد خاک
 صورت آب از چه آتش را بدست

یا حرارت را ز آتش این بیاب
 کی ترا مفهوم هر کر میشد
 چار عنصر جمع و با هم چه شد
 که بود در طبع بر عارضیت
 کاین پیوست را حق از وی در تو^{جست}
 که چه طبیعت رست بهم از آب هم
 کی نمودی درک ز آتش حرق
 بینما بدست چنین ادراک باد
 میکند در کتب پیوست را زمین
 همه که را در مدد مستلزم اند
 لکیت در معنی است آب و پرا^ش
 ظاهرا چه خاک از او کرد و بلا
 لکیت در معنی معیش بجای است

سیار اعداد را بنیست چنین
 اتحاد معنوی را در شهود
 کاش بودت هوش و کوشی غمی
 هم این هوش جز بهوش نیست
 پس حقیقت نیست خدی وجود
 در حقیقت وحدت اندر وحدت است
 که تو بینی اختلافی بر خلاف
 این کالف در بلند و پستی است
 مختلف شکل اند این نقش و صور
 پس بوزار و مقامی مختلف
 الف و ابدال و آتش معنویست
 در میان نشان اختلاف حالت است
 چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع

همدگر را حسیله یارند و معین
 که در اعداد است مخفی دان
 تا یابی این بسیار را موبو
 مرز باز از شری جز کوش نیست
 نسبت هنداد باشد بر شهود
 اختلاف عارضی در کثرت است
 بر تو باشد نسبت ان اختلاف
 اختلافی در نیکی و درستی است
 که خلاف افتاد نشان فعل و اثر
 با هم اند اندر حقیقت مؤلف
 اگر که عقلت مستقیم و مستوی است
 که چه آنهم در حقیقت الف است
 اختلافی می بینی در وقوع

<p>اگر شینی را ز حد بیرون بر نیست اندر اصل و فرعت خطا و ز حد خود روی برتابیدن است</p>	<p>اختلاف است نیک از بیکری چون تو باشی در حد خود بچلای استغاثت هم سخن نشنیدن است</p>
<p>در معنی السعید سعیدی بطن آید و اشقی شقی و لطف است</p>	
<p>کرد برایش از فرط فضل وجود هستی از وی بحد خویش یافت لازم آمد بهشیش را حالتی مستصف بر وصفی آمد از وجود و آن یوست یافت بر خاک تنها ز آنکه انسان بود اشرف را دیگر انکسار و عجز و سر بختگی رہنما شد بر صراط مستقیم یافت از حق بر نهان خصائص</p>	<p>صفتی چو که ارسال وجود بر وجودی بر قبول او شفا و آنچه بود از وصف هستی قسمتی هر چه هستی یافت از سلطان وجود گشت در هستی رطلوبت وصف آ گشت مر تکلیف هم وصف بشر وصف انداخت پس این آیه هم ز تکلیف خداوند حیم تا کوئی گزیده این تکلیف خاص</p>

ز اینکه یزوان در جهان بی تو کم
 در وجود آدمی یکجا بعد و
 چون دو عالم گشت جانیش را محاط
 خدا و پس استقامت در ره است
 پیش از این ای صاحب قلب سلیم
 پس بد انسان هر که شد در راه حق
 رهبر و راه خدا باشد سعید
 بطن اتم تست خستیا
 ز اختیار و جبر کردم پیش ازین
 حد تو پس در یقین تکلیف تست
 جای تکلیف از بهر تست تنگ
 این سعادت وین شقاوت خود را
 تا زمانی کان رنجای دیگر است

چرا موجود سرمودار گرم
 پس بکجه غفلتاش حکم داد
 کرد پس تکلیف و خواهش بر صراط
 چون که خارج شد شقی و ابله است
 نعمت شرح صراط مستقیم
 گشت جانش محرم درگاه حق
 و ان شقی کس که از ره پاشید
 که تو را در بطن او باشد قرا
 مر ترا آگاه تا دانی نه تن
 زیر تکلیف از روی تعریف تست
 تو شقی بی مایل بیدریک
 و ان دو هر یک عارض ذات تو را
 ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر خشی و جنین

در سعادت زعفر ایک خرمی	میرا در پرو عالم مایه
هر که دارد حد خود را بی دروغ	هست در فطرت سعید و باخود
یار باباشند اشیا پس تمام	زانکه باشد بر هر احد و مقام
وز حد خود هم تقدی آورند	پس تجد خویش را یا آورند
خبر بی آدم که غیر قانع اند	جمله اشیا در حد خود واقعند
حد آدم چون بودر اشیا فرزند	زان رو دارند خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشمر	چون نهاد او را جاد است ای
بل جاد اند حد خود قائم است	حد آدم چون ندارد سالم است
و آدم ابر برون رود از حد خویش	از سعادت بهره نبود خویش
حد آدم بندگی و طاعت است	و استقامت در صراط و حد است
در تو کوئی این برون از حد است	هم سعادت هم شقاوت از حد است
پس ترا تکلیف لغو است و تقسیم	سرزند هر که کجا لغو از حکیم

<p> کر تو بودی در عمل بی خستیا غیر بقصد و دودن در کربلا العیاذ بالله آن سلطان دین هم عدو در قتل شه مجبور بود صاحب این اعتقاد آن کشته است بین برادر عفر که حد جن فنی است </p>	<p> کی تو را تکلیف بود اگر در کار کس نبودار قابل امر خدا نموسیکردی تنها پس معین پس مواخذ غیبت چون مخدوب بود کا عوج حاج اور عبد کبده شسته است آنچه اوم داد و حدوی است </p>
<p>خطاب آن سلطان لولاک با اهل</p>	
<p> اسما حاجت و عرض توصیت از تو زیبا نیست ای کرد و نیکون این با بر خود کنی یا حکم ما توئی محنت ار چرخا در روش کر تو را بود خستیا ری در بنا آن امانت بود خستیا </p>	<p> رزو تر کوی و بر و بر جا باست در بر استی که کردی سر کون چیست در کار تو بین یا حکم ما مانا غیبت بر رفتن پرورش کردی از حل امانت چون ابا که تو زان اشفاق کردی شکا </p>

پس کون هم ختیارى در نیت
 آنچه را کروی توار جالش نکل
 حل انسان کرد و بر تو بود عرض
 که مطیع امر مانى در مدأ
 که چه چون کوفى تو سرگردان
 زانکه هستى اختیار از دست تو
 که چه این بی اختیارى بس گشت
 بی قرارى توار عجب بویست
 در روش مستى دنا مختاریت
 چون زمینخانه بدون رقى نیت
 اهل عالم را از ان روی بویست
 پیچستان سویسوافقى همی
 گفت چه زمینخانه مستیصال شد

بر تو تکلیفى نباشد روایت
 قابل و حامل شد انسان جوی
 زان برهان گشت این تکلیف مؤمن
 روحان نهان که ماندی زیر بآ
 لیک نبوی قابل چو کان ما
 میروی بی اختیار مست تو
 لیک ز کس کا ختیارى هم در دست
 بیقرار انسان ز عشق نورى است
 هست خود طایفه ز کج رقابت
 در روش رفت اختیار هم زد
 هر دمى ضرب المثل در کج بود
 که پشت و که بر دشتى همی
 تسخر و باز یچه اطفال شد

رو که رفتارتو فی با زمینیت
این زمین آید کون در زلزله
همچو رفتار تو شبی خفا
آید از حل امانت در ستوه

اختیاری مرتزباری چو نیست
که تو از رفتار خودمانی بپله
این زمین هم در سکون و در آ
زانکه او هم چون تو با چندین سگوه

خطاب با زمین و کوهها

چیت مراقده بر جان شست
چون روی زمین حکم و حد خود بد
آن امانت را نکردی چون قبول
بل زلزل را همان از کار تو
ز خستیار ما تو کشتی بر دبار
بر تو بر اسما خفا لک است
اختیاری شست آرم باش
کان امانت یافت بر روی خفا

ای زمین آرام گیر این جفت
خود تو را دادیم ما حکم سکون
که تو را بود خستباری ای فصول
در سکون چون نیستی فخر تو
بر دباری تو نبود ز خستیار
اختیار ما که در قدرت سرست
ترک خود کا می کجور کام باش
هست مختار آدم کامل عیا

<p> محرم مادر هزاران را زشد ترک جان و سر کنی خستیا تو نداری باش آرام ازین این مان کجا بری در خوشرو شانه درویدن زیر بار است که طفلانست بر پام نقش که زنده عشاق را هر دم صلا زیر بار عشق ای سپهر لوک کاین صلا ی عشق باشد در هیچ بر شکوه و وطن خود ثابت بوند در حد خود باید او باشد جاد یا هر آن رهست از هستی فنی پیشو سابق حفظ معدن کنند </p>	<p> لاجرم در عشق مامت زشد با کمال حستیا از عشق یار آری آری حاصل عشق است این اهل خود را ور که داری آرزو این خلاف اختیار و کار است تو مشورین ناله های اعطش باک عشق است این خروش صلا تا که را باشد بن جان لوک تو ز باک اعطش بر خود هیچ کو بهمارا کو بجای خود روند سنت هر شک تکلیف جاد هر که امیر است در دل معدن در فن خود باید ابر پا بوند </p>
---	--

فیض باز آنایا بد اقطاع	جای خود کس ندو یا بندارها
هین روید ای کو همار بجای خوش	باشما لطم بوزین بعد بش
هر کدامی را شکوه افزون دهم	کنج قارون فست کردون دهم
چون شاد و مهر من پائیده ای	بر شمار هفت دهم تا زنده ای

خطاب بکرافین بدریا یا

بجرا طعنان خود را و آسید	جملگی بر جای خود ساکن شوید
کرده خون عاشقان امروزش	مر شما بنسید این جوش و خروش
از برای عشق این خونها شده	رومی دشت از موج خون دریا شده
عاشقا ز انقدر جوش دل است	جوش و طعنان شما بجای اصل است
تا توانی کوه دل عاشق بجوش	بجرا انبوه چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه را ز دوی خون	بر دماغ و گشت سر تا پا خون
بجرا خون کرده چشم عاشقا	کرده طوفان بجرا می جانها
مر شما را از عشق بهره نیست	پیش بجرا جان عاشق بهره نیست

بجز بار اوصیت جوش و هلاکت
 جوش دلم از زهره باز یار کرده
 خاصه این دریا که بجز وحدت است
 وان نهنگانش همه دریالند
 بین مثال بجز رابر کف نزن
 بجز چو پیش بجز جان ما
 نیم جوشی بجز کویر زای عشق
 که نهنگش بر کشاید چرخ
 بجز با نهبیدن شوش را
 که چه زامرق دگر امروز می
 مرثا ساکن شوید از اضطراب
 زانکه این طوفان آبی خونی است
 چون شما از مهر ما کردید جوش

زهره شیران شده هست امروز است
 جوش دریا را که بتوان چاره کرد
 ما ہی و موجش حلال و سطوت است
 با طما دریا بظاہر بر علمند
 توجه دانی سزد دریا کف نزن
 نسبت او صیت با طوفان ما
 که کند عالم شود دریا می عشق
 بجز امکان بهر او نخواست است
 جوش و آشوب و خروش خوش را
 روز طوفان است آبی لیک نه
 و اگر دید غلشاش و اهللاب
 و ز برای عاشق میخونی است
 و امید از مهر ما اندر خروش

<p>قسمت عمی و بسط و بیست از مایا قسمت عاشق بلا و رنج بود</p>	<p>قسمت صد هزاران عزت از مایا مرثیه قسمت از ماکج بود</p>
<p>خطاب رب العباد و بیاد</p>	
<p>بر خرابی نیست حکمی ملک لیک بر کی مریدان کز که بختی باد بنوی باشد در تو این جنبند کی بنیادیم که کین تو کوه را با قوم عاد هم رکار غیر عادت قسمی است بر خلیل از کستان شد نادراست هم اگر دادیم این فرمان بیاد تو بهر امر غیر عادت از امور غیر عادی نقل عاد</p>	<p>میوزی ایشان چرا ای دادند می گویند که ساکن شوموز چون شوی ساکن که بهر شبی ما را فرمان جنبش داده ایم لیک باشد ما در این از مایا ما سوار بر یک از ما خدمتی است کارش سوزش است این ظاهر است غیر عادت بود نقل قوم عاد مر ترا باشد معین خدمتی بود قسمت خدمت ما بهر یاد</p>

جنبش باد از پی آسایش است
 کرکھی کر دی مخالف یادور
 در مراتب حکما بر غالب است
 باد پاکر نمنه بدریا با وزند
 اتفاق است این که وقتی گشتی
 باد مختار ارچه در جنبش بی است
 باد باراهست جنباننده
 صد هزاران حکمت اندر باد
 نیست مختار او اسیر و بنده است
 هر کجا خواهد حقش سازد روان
 کار او باشد وزیدن باشتاب
 جنبش دتندی بهمین کاروی است
 نیست در جنبش مراورای

هم برین نامور اندر جنبش است
 هست هر کوشمالی در امور
 امر از هر قسم بجائی و حب است
 حکما هرگز با حل کی رسند
 غرق گردد با کمال رشتی
 باد جنبش لیکن در پی است
 ورنه بد بر باد و بر جنبنده
 باد خود که زان معانی گهست
 اختیارش دست جنباننده است
 او نداند فایده خود را دران
 کوشود آباد اینجا چسب
 بند آبادی و دیرانی بی است
 باد جنبش یقین دارد و بجا

آب می بندی تواند گشت زنا	آب باشد در روش بی اختیار
چون شود سیر با ای جان صلت	گر رود افزون کند خون درد
پس تو کردایش جای دیگری	آبهار است پس آب آور
گر نکردایش طوفانی کند	اندر انجا سخت ویرانی کند
اختیارش پس بدست است آب	هر کجا خواهدیش بندی اجبا
باد جنبانیست بهر باد هم	باد بی امرش جنباند علم
جنبش ما هر دم اردانده	شد گواه ذات جنبانده
گر نباشد عون آن باد آسین	کی بجنبد برک کا هی ازین
بستی ما است باد از حق سبب	زین سبب بر ما رسد بس فیض
زان همه باشد یکی فیض	عیست پس بی ما بر ما هیچکس
باد را هم باد جنبانی رواست	ورنه هر جنبنده بر باد فناست
باد جنبان میکند ارسال باد	آنچه در کار و ضرورت ای جواب
پس نه ما بر باد هم پائیده ایم	بل بعون باد جنبان زنده ایم

<p> کی بجنبید برک سیدی بی مرد کین سبهار مستب و کیرت پایه و بنیاد ما بر باد هست همچنین بنیاد ما از باد دوا باش بند خدمت و پیمان ما </p>	<p> کر بجنبید باد و عو نش اسی ولد از سبب بگذر کرت عقل و قوت قدرت او بدین که این بنیاد باد را این جنبش و بنیاد دوا پس بروای باد با فرمان ما </p>
--	---

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک با خا

<p> حاجت خود را بیان کن مومنین می شنیدم در زل احوال تو بر ملائک با هزاران اقبال چونکه شد ما مواز بر حلیل بر نقش آدم کامل محاکم بر تو رحم آمد دل روح الا این می شنیدم یک بیت را از تو سخن </p>	<p> مر تو را ای خاک چو بود کهنه که چه آگاهم من از احوال تو می شنیدم آنچه کردی شرح حال آن فرشته فضل یعنی حلیل تا را از در پستی بر فلک پس شدی گریبان و مالان آنچه گفتی با دوی از عجز و محن </p>
---	---

داشت میکائیل هم را بآب
 پیش از فیل آن برینک صور
 اهنم از تو دشت دست و باز
 پس فرستادیم غرر ایل را
 هم باد الهام کردیم ارشد
 آن سر و شش قدر از اسرار ما
 از تو شکل بوالبشر اساتیم
 مرزا دادیم بس فضل و هنر
 پس ترا کردیم مسجد ملک
 یک عازلی ز سجدهات روی ما
 کشت چون برافت روی اناه
 آن حکایات از سپه امر ز بود
 زمین کلائی که اینک بهرست

دست از تو دید چون شور آید
 عذر آوردی بس از نزدیک دور
 واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت
 تا که آرد خاک پر تخمیل را
 کما بهمال و مالکات را نشود
 چون ترا آورد بر دربار ما
 بیعت کردیم که مکه خستیم
 تا نمودیم از تو خود را جلوه کرد
 سجده کردند ملائک یک
 هشت دور و جانب ظلمت شست
 تا اید مرد و دوز درگاه ما
 که درونت پر زرد و سوز بود
 کی ترا بود آگهی اندر نخست

دیده بودی تو زور یا شور و شو
 نقص میدیدی تو اندر بد و حال
 از زمان بودی ز کتب روگزیر
 کی تو بودی آگه از روزی برآ
 این گمان هرگز ترا در سر نبود
 با کمال دوا جلای کبریا
 آن غنی ذات که عیب است پاک
 با کمال اعتلا آید بریز
 بین بروای خاک و کم کن گفتگو
 در ربوبیت چه کز پائیده ام
 در حقیقت کز چه ذات مطلقم
 بنده تقم درین صحرای کجاست
 من ز خاکم ذات حق ز اینست پاک

قدر یار اندیدی کبر
 کی گمانت بود این قدر و کمال
 حالی آنی سوی مکتب بی ستیز
 کز تو خواهد جلوه کرد شاد و آ
 که تو خواهی کشت مرات وجود
 از تو پوشد جامه فقر و فنا
 آید و پوشد لباس آب و خاک
 و انما ید خویش را بنیان فقیر
 یاوری بر من ز حبس تو کو
 گفتگو بکنار عبده بنده ام
 من چه گویم بنده ذات حقم
 عبد حق را یاوری کار خشن است
 چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کومایاری ز خاک پاک فن	سز بی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خیل	یادرم خاکست و این شاه علیل

رجوع بمکالمه ان سلطان عباد با جناب سید محمد روحی قدا

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی	لیک نبود بجهادت رستی
رو که ایندم گشت خواهی در	با سیران باش یار و همسفر
خاک میدانست کو یار ابتدا	کادم خاک که بود پس بی وفا
آدم خاکی چه که بس با فرست	کرد فاش نیست خاکش بر دست
این وفا مستلزم فقر و فاقست	بی وفا محروم از فیض خداست
که تو را نبود و فاسی در وجود	تو نشی مصداق اذو للعمود
ساکنا را این وفا شرط ره است	بی وفا دست امیدش کوته است
کو یار را ای علی نبود وفا	عهد مار از ان شکستند از وفا
بی وفا رایج وصف نیک نیست	ادمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر	بی وفا نیست اصلی در کھر

بیوفایا سختی دل ذاتی است
 ناله بوشند ز انزو بینهما
 با کشیدند از چهارش بر عرف
 تا تو دانی کان منافق بیوفاست
 از سقاوت چون که جانش تیره
 جان شومش حکم با کبر است
 با یک طفل است اشقی را کش
 به عاشق هر دو با یک دلبر است
 زین صدا خواند سوی عهد بلاست
 این صدا با کی زره کرد اندیش
 خصم پندارد که با یک طفل از دست
 زین صدا با کی دل عاشق طپد
 زین صدا با کیار و ز قبال او

اندر اظهار وفا طاماتی است
 کوفیان بر خسرو ابل وفا
 پس بقتل او نمودند اتفاق
 و آن سقرا حق منافق را هتراست
 بهر قتل حق جری و میره شد
 از پی این حکم طفلش اصد است
 و آن حق آن ناله های لعش
 ز امیری کاهی و کاهی را هتراست
 ز اصدار اندمیدان بلاش
 بی صدا چون حق بخود میخواندش
 بنحیر کاین عاشق را یک است
 یکیت حق را بلکه در پی میدود
 منیر شد دمدم و نبال او

<p> بایک طفل آمد فرستاده بیم گوش عارف کو که نوشدر ازین وقت تنگ و هست یارم نظر کای جیم وقت و عده گشته و کرده خلوت یار و دار و انتظار کاستطارت را کشتایدت بیا هم تو و بابکیان و سار کرد در خزان غم بهار ابل بیت </p>	<p> بایک طفل است ای علی یک نیم میگذرین بایک طفل آوازین رو علی کن گفت کور مختصر میزدین بایک طفل حق صغیر شام نزد یکست برکش زلفا آمده جبریل عشق از قفا ای علی رفتم بمیدان باز کرد در اسیری باش یار ابل بیت </p>
<p>در جهاد آن فارس میدان و حدت و معنی لا اله الا الله</p>	
<p> راه میدان بلار کرد طے عقل باشد که تو دانی صطلاح عشق بر عقل هست در معنی سوا صورت لفظت مباد از زده برد </p>	<p> بار دیگر ذوالجناح تیر پی قصد ما در این بیان از ذوالجناح که چه عقل از عشق دور است شکا پرده گفت از معنی درد </p>

نکته بارکیت نیکو گوش دار
 تانه پذیری که گویم را مصلحت
 چونکه عقلت روشن و با نوریت
 نیست که چه عقل عاشق را خلیل
 ظاهر از چه نیاید بس عجب
 چون رسد عاشق به عشق دوست
 عاشقانرا که تو داری خوی عشق
 بگذران این سوی میدان بزو
 ذوالفقار لا صفت را ذات حق
 چون که ساطع کشت از ابر نیام
 خوش بفرق غیر تیغ لا رسید
 از کف آلا بفرق غیر لا
 تیغ لا از دست حق پیشتر کرد

لفظ را بیل سوی معنی هوش دار
 عقل حیوان بود و ماش ذوالجناح
 که چنین فهمی هم از تو دور نیست
 لیک باشد عقل بر عشقش دلیل
 اهل باطن است فهم آن نصیب
 عقل دور از عشق بر فرمان او
 میرساند عقل اندر کوی عشق
 ذوالجناح عشق شد میدان نور
 واد در خست از پی اثبات حق
 برق تیغ حق چه برقی از غمام
 و از قهای تیغ لا الارسید
 تیغ لا شد در سلوک و سیر لا
 پس لا اثبات حق خوش کرد

حرف لا را با دم شمشیر گفت	بر بخت خوش خود تکبیر گفت
حدیث تکبیر آنکه بی گفت و شنود	نیست در میدان هستی خروچ
حدیث شمشیر آنکه غیر از دوا	کسیت در میدان لا شمشیر زن
نکته تکبیر آن باشد که کسیت	غیر الا و بکری یعنی که نیست
نکته شمشیر این باشد بلا	که جز الا جمله معدوم اندولا
کر بسوی اهل ذکر تاملی است	نکته تکبیر و شمشیر یکی است
میکنند این نفی غیر ذات حق	میباشد و اندک اثبات حق
ذکر چون شمشیر مرد جاهاست	فکر هم تکبیر ذات شایسته
تبع برکش نفس کافر را زگو	تا شود مشهور قلب شاه فخر
چون تجلی کرد ذات شایسته	هم رفت دشت مستی دار و ت
تا تو را این ذکر منظور دل است	موجب در ذکر مذکور دل است
چون تو کشتی غرق در مذکور خویش	جلوه کرا از ذکر بسینی نور خویش
ذاکر و مذکور ذکر اینجا یکی است	میباشد که چه سه اما یکی است

و ان زبیر صاحب تکبیر بود
بل صلوٰت را بود روح حیوة

ذکر اکبر در حقیقت این بود
اکبر است و اعظم این ذکر از صلوٰة

در معنی آن الصلوٰة تنفی عن الفحشاء و الکذاب و ذکر الله اکبر

تا بیانی نکست ذکر و نماز
پنجو نانی که دارد جسم و روح
روح او باشد حضور مستدام
مرد است و نیستش اصلا حیوة
لا صلوٰة گفت الا بال حضور
ذکر و فکرت آن حضور است ای
ذکر و فکر او است مانند دوبا
از نشیبت میرد سوسو فضا
باز کرد و بر نکست منهاج تو
جان معراج حضورت وصل است

کوش دل را بر کش باز
این نازت چیست دانی در روح
جسم او سجده در رکوع است قیام
که تو را این روح نبود در صلوٰة
لا جرم ز امر حق آن دریای نور
وزر معنای حضور می خنجر
دان حضوری را چه مرغی در میان
بال و پر را چون کشاید در نا
پس نماز تو شود معراج تو
گفت زان رو که نازت کمال است

این نماز آمد ترا و تسبیح
چسبیت این توسل صعدت ای حکیم
گفت زان روان که مار را برهنه است
همچنین فرمود باصحاب را
من صلواتم مؤمنان را ای ثقات
باز بشوئید بس دلپذیر
که چون حق منیر کرد دست
هر چه غیر از حق بود فحشای تو است
بر تو هر قیدی که با آن لطفی
فعل منکر شیوه درویش نیست
موی هستی مگر در اعضای او است
تا غیبار و تعیینها تمام
هر که را فحشاء باندانده و می است

از حق دروغی در تو بود
از حق دروغی در تو بود

گفت رساند در حضور شاه جود
سیر کردن در صراط مستقیم
شد ولای من شمار راه را
مرصفتی را هم جان نماز
گفتی با من چه سودت این صلوة
این صلواتی را که گفتم ای فقیه
مانع از فحشاء و منکر کردت
بل حقیقت لات و هم غرای است
منکر و فحشاءست کز بر دیتی
کیست درویش آنکه بند خویش نیست
قدر آمو منکر و فحشای او است
منیت بی فحشاء و منکر و تسلیم
منکرات خاصه چون عاصی است

پس نازی را که داویم خنصا
 این مصی هر چه غیر از حق بود
 تیغ لا چون بر کشد در قتل غیر
 از که بگیر تا وقت سلام
 بازت را کو شیت بکشاید
 پیش ازین شرح صراط ای چه
 هست خط ما صراط را که
 رهنما گفتیم پیر است ای خنی
 که صراط ما ست باشد و صفیر
 بطن آخر مقصد ابل ره است
 راه ما کان بود خط مستقیم
 آنکه میفرمود با اصحاب را
 گفت هم با و اعلان اینجا

منی است از منکرات عام و خاص
 پیش او مردود و بی روتق بود
 جانش در آلا کند همواره سپهر
 هست در قوس عروجش دل ما
 ذکر را کبر هر کفت از آنجا
 با تو گفتیم باشد که در نظر
 خط یقین کرد و بنقطه فتیحه
 و آن بطن بی شمار بر رنجی
 مقصد ما هم بدان بطن ایلا
 و انداین را آنکه از ره آله است
 میرسد اینجا بنقطه ای حکیم
 سن صراط مستقیم از آله
 رمز آنی نقطه فی تحت ما

<p>در مقامی بنده جانی شاه ادست بحر تا وصل نی دردی شط است بحر بر با واصلان کوید شطیم چون محیط آمد و کشتی کجا است</p>	<p>پس یقین بهم مقصد و بهر راه است نقطه تو تا تو در راهی خط است نقطه پیش و هر دو ان کوید خطم چون تو بر نقطه رسی خطی کجا است</p>
<p>در معنی نزلونا عن الربوبیه ثم قولونی فصلنا ما تم فرمایید</p>	
<p>دم ز حرف نزلونی ز دایم نزلونی عن ربوبیت بکفایت غیر رب در بطن آخر کویت در مقام نقطه غیر از رب کجا است در راهی تو راه میسر نزل کو سالکی در بطنها می بر رخ نیست از سر نقطه کجی غالی می از حد خود بی گفتگو</p>	<p>لاجرم بار هر دو ان ما تمام بهر ما در عبودیت بسفت این عبودیت بطون بر رخ است این عبودیت صراط و خط ما است تا توئی از نقطه نازل ای عمو تا تو کز نقطه نازل ای اخ تا توئی از نقطه نازل در می خط خود را که خواهی نقطه تو</p>

تا تو در راهی هنوز ای واکبر
 پیر سبحانی که مقصود ره است
 شاه فردانی که نقطه تحت است
 گفت زان به هند سلطان عقول
 و ریح مایس جراین تا در راه
 و رز حد خود سجا و را آورند
 زانکه بر خط و صف نقطه کرده اند
 این سخن بروصلان نقطه نیست
 نقطه را وصف عبودیت کجاست
 ذکر اکبر پس مقام نقطه است
 در مقام ذکر اکبر شد بلا
 معنی ذکر حقیقی این بود
 اکبر آمد ذکر ازین روز صلوة

خالئی که عبد را خوانی تو رب
 تا تو در راهی یقین عبودیت
 چون شدی یقین ذات خدا
 ر بهر دوان بار از بیت ز دل
 گو بگویند آنچه زان خبر آید
 غالیست و فضل بار مکنند
 گو هر چی را باطل سفت
 زانکه نقطه ذات آن ربی است
 و از نگوئی نقطه را نقطه خط است
 سکه وحدت بنام نقطه است
 ذکر اند ذات مذکورش فنا
 دان ز بهر مرد و وحدت بن بود
 که دیگر کجا بر علت شفات

چون اثر گذارد و اما محقق است

حاصل اسماست در ذکر خفی است

در معنی یا من اسم دواء و ذکره شفاء

اسم را گفتند از این معنی دواست
جز شفاء مقصود لیک از جمله
در تو میدان کان دوا کرده اثر
بر علاج در خود کوشیدن است
که بکلی یابی از علت شفاء
اسم باشد کنج ذکر ترا طلسم
ذکر ناش مشفی رنج و غناست
اندک اندک یابی از هستی شفاء
عین سمیت شد مستی لاجرم
پس صلوة و ذکر مطلق حدیث است
ذکر اکبر عین ذات است و تدبیر

از دوا حاصل و قصدت شفاء
هر دوائی را جدا خاصیتی است
که شفاء یابی از علت ای سپر
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیاست
ذکر تو تا تو علیلی هست اسم
پس یقین شد اینکه نام حق دواست
نام او را چون دبی در دل توجا
چون بکلی از تو شد رفع الم
اثر اینجا ذکر ذکر اکبر است
این صلوة ماسکون ره بود

مرتضیٰ فرمود از برای حکیم
 نزد اهل عشق و صاحب صند
 مرتزات در هر بی تو از جهات
 من صلوات من هم مادر بی
 تا تو در ای بر ایت یا درم
 هر مقامی کان تو را منزل شود
 نیست خالی جانی از جان تو نم
 پس حقیقت اول و آخر علی است
 چون بطا هر بکری او در نه است
 هر کجا منزل کنی منزل لکه است
 در مقام جسم عبد سترق
 در مقام جسم بر بار نه است
 که چه دانش هست مطلق از قیود

نقطه ام من هم صراط مستقیم
 در حقیقت هم لازم هم حضور
 هم صراط مستقیم هم صلوة
 نقطه ام چون کشت برت منی
 در مقام نقطه ذکر کبرم
 مشکلات از من انجا حل شود
 رهبر در منزل مقصد منم
 بدو ختم و باطن و ظاهر علی است
 باطن خود رهبر و خود راه است
 هم مقصد چون رسی ذات نه است
 کامل اندر بندگی ذات حق
 بگذری چه از جسم عین راه است
 هم تعین او است لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لایع الهه حالات هو سخن و سخن هو سخن
سخن هو هو و حدیث دیگر که ما عرفا کت حق معرفت فریاد

تاسگسته عشق محمد نطق من	دار زبان من بود جاری سخن
کوشش معنی برکشاید بار در	سوی من بر فم اسرار کرد
بعد ازین مهر سکوتم بر لب است	در حقیقت بهم سکوتم مشرب است
حالیا ما مور بر بطقم ازو	چون نکویم زانکه او کویه کوی
طلو طیم من آن سخن کو دیگر است	که چه زین سر نوشی آماران سست
حالیا بی پرده ستر پرده دای	میطر او دار لبم بی اختیار
فی نیوشی زین پس کفایت	دان غنیمت حالیا هرگز است
تا که بیرون کرده است ششقه	کن جو اس خویش جمع از فقره
هوش خود آماده ساز و گوش کن	جام را از دست ساقی نوش کن
تا که این دریاست در جوش و خروش	جنبط کو هر کن کت و قوت و جوش
این ضربض صحیح از صادق است	که رخی منصوص در جی ناطق است

با خدا ما هست هر دم حالتی
 چون گذشت این ایست و اینیم ما
 جای دیگر سید لولاک گفت
 که ترا شناختیم ای ذوصفت
 این سخن با آنکه فرموده امام
 کریم در معنی موافق با هم است
 ز آنکه باشد کریمه کامل معرفت
 ز آنکه در وحدت دینی شد کینا
 کوش بکشا بهر تحقیقش نکو
 گفت زین پیش در قوس صعود
 طی بسوی نقطه خطره شود
 چون که فانی گشت در ذات وجود
 کی بود اندر وجود اعیان دو

که بود او ما و ما او ای فقی
 او حق است و زو هوید اینیم ما
 این سخن در معرفت درستی
 اینجا که هست حق معرفت
 ظاهر را دارد و مناسباته تمام
 لیک پیش غیر عارف مبهم است
 دون توحید است آن را هر چه
 معرفت را بر دینی باشد ادا
 تا بیانی شرح آنرا موبو
 متصل کرد در چه سالک بر وجود
 او بدات اینجا فانی الله شود
 قلب او کرد و دید مرات وجود
 نیست اینجا هیچ مائی و توتی

نقطه مطلق که در نقطه نیست
 در مقام نقطه غیر از نقطه نیست
 لاجرم کر نقطه کو یکستم
 تو عجب داری که این چون ممکن است
 این مقام اهل جمع هست ای سر
 باز بکشا کوش جان ای سخن
 شخص کامل کان پمیر یاولی است
 چونکه اند ذات حق کرد فنا
 در مقام فوق باز آید جمع
 خلق را بر جمع تا دعوت کند
 لاجرم او را از اسرار وجود
 چونکه جانش براب با ملک است
 بر دمی پس از مقامی مطلق است

آن سخن را در مقام نقطه گفت
 نقطه چون خط شد بوی رایج
 بودم اندر خط و اینک نقطه ام
 این عجب ترکست نه قلب موقن است
 تا تو در فرقی نداری زان خبر
 در مقام معرفت بشنو سخن
 در ولایت صاحب سر علی است
 زان فایا بد بسرتاج بقا
 روشن اندر فرق کرد و همچو شمع
 دیگر از انا بل این نعمت کند
 هست هر دم صد نزول و صعود
 پس دمی وصل زمانی سالک است
 هر چه گوید در مقامش صادق است

چونکه وصل گشت کوید نقطه ام
 چونکه از نقطه بخط بر گشت با
 همچین تا باز برگردد بحسب
 زان منازل معرفت باشد یکی
 چون رسد بمنزل ملکوت آن
 چونکه بر جبروت منزل باز کرد
 آن حقیقت منزل جبروت است
 هست اعیان منزل توحید ما
 شد چو اعیان منزل اوامی بند
 چونکه بیرون تاخت اعیان فرس
 کوید انجا اوصاف حق سخن
 بر صفات و اسم باید رابطه
 چون گذشت از منزل اسماء ام

هست یعنی جبر وجود انجا عدم
 کوید از راه و منازل حرف و را
 کوید از ره گفته با اهل سبع
 کان بود ملکوت بی شب و شبکی
 از مقام معرفت سازد بیان
 از حقیقت نکتها آغاز کرد
 چونکه بر عیان رسد جبروت لا
 تو ندانی چون نمی هم دید ما
 حرف از توحید و وحدت میزند
 منزل اسماءست او را زان پس
 یا ز اوصاف و حق ممقن
 کان صفت خود است و حق ^{بسطه}
 شد فنا فی الله و ایش و السلام

<p> اندرا اینجا نفی شد اسم و صفت میرسد توحید اینجا بر کمال از مقام معرفت تا این مقام پس بیان ما عرفان است در مقام نقطه سلطان وجود مرتعین را در اینجا باریست بر شوی خویش ذات کردگار باز باید کرد بر مطلب رجوع </p>	<p> کنجا اینجا چون بیان معرفت ز آنکه شد نفی صفاتش لا محال راه بسیارست میدان ای جهان ز آنکه حق معرفت در حق افتاد شمره از تعین و از قیود غیر یار اندر سوار و یار نیست مینزد بر غیر اینجا ذوالنهار دل ز وصف حق کجا کرد و قیوع </p>
<p> هر چه نوشد می زخم وصف دوست بشوای دل وصف شاه ذوالکرم این پنجه را شمی از بحر من است قطره زین میم نیکم من تمام </p>	<p> در شرح حال خود در رجوع بقال آن شاه ذوالجلال ساغر دیگر ز ساقیش ارزو کاز ترشح می نکرد و بحر کم بحر مملو ز آب وصف ذوالمن است کر چه بی پروایم از غوغای عالم </p>

نه از آن رسم که جمال علوم
یا درم کرده را یکبار من
نیست پروا هیچ ازین هوارها
در جهان یکموت عین نیست
چه غم از عالم بود دیوانه را
گر چه غم بر کند ریشه بستیم
غم مرا شاید که غم پرورده ام
جان من بسیار از غم شاکر است
گر چه بر دیوانه شاد بی غم است
مر جبا ای غم که دمساز منی
گر نبودی تو در یارم که بود
از چنینی تو شدی با من مجلس
می نخواهم مونس غیر از تو من

بر سر اندم زمانه دانی هجوم
باید از گیتی شوم آوار من
من خود از کون و مکان آواره ام
خود ندانم در کجا و کیستم
گر چه می بینم پر از غم خانه را
لیک بهم باشد پناه مستقیم
سالها شد که بغم خود کرده ام
ز آنکه اندر ماه و سالم یاور است
لیک این دیوانه با غم بدم است
روز و شب همراه و همراز منی
در همه احوال مختارم که بود
تا کنون بودی بهر حالم ای من
ز آنکه افزون دیده ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان گنج است
 داشتم روزی دلی لبریز خون
 انقدر دادم که روزی کفتش
 بس پریشان گشت و بامی اندم
 در بدر که دید او را این سزا
 و بر پرسم کس ندارد زو سرا
 و روز جاتم پرسی احوال ای ندیم
 و ز سر پرسی زد و دشمن اندم
 نه و کرد دل دارم دهن جان و
 سایر سامان و وضعم را قیاس
 نیست از مال دنیا حبه
 که که مالی بود هم بر باد رفت
 کی بود بر یاد من خبر نام سپه

در جهانم دل کجا و جان کجا است
 می ندانم در کجا باشد کنون
 در کجائی روز و شب و افقش
 تاخت از خانه برون از باب چشم
 حالیا دیگر نپرسم کجا است
 خانه باد است پندارم چرخ
 شد فدای خاک پائی قدیم
 بر سر سودای عشقی با ختم
 جمله شد ز اقلیم هستی در بدر
 که کنی ز این دست ای محبوب تن
 خانه ملکی کست بی حبه
 نه همین بر باد بل از یاد رفت
 نیست باقی هیچ خبر پیرای فقر

چیست دنیا تا تو بندی دل بران
 نی کنون از مال دیناری مرآت
 خلق دنیا را نه بینم سال و نه
 در معاشم را تو پرسی کار بجاست
 تو چه میدانی که جانت تیره است
 غیر حق را من عدم پنداشتم
 مرا مولا کفیل و کافی است
 اینمه از بر آن کفتم که نیست
 نیست با کیم از سخن را جار غم
 بلکه هم این خیمه را از جا کنم
 پرده را بردارم و گویم سخن
 تا تو دانی من قلندر پیشه ام
 کیست غیر از حق که من ترسم از او

سودا و بیج است چه جای بی
 نه حسابی با کس و کاری مرآت
 صدق تو لم رسد باشد کوه
 ما خدا داریم و او ذائق ما است
 دیده ات بر مال دنیا خیره است
 دین عدم را جای خود بگذاشتم
 غیر مولا باطل و اطرافنی است
 بیج پروانی ز غیرم غیر کیست
 دامن این خیمه را بالا ز غم
 دین فضائی تنگ را مهر کنم
 فاش سازم یکسر از سر کنم
 نیست بیج از اسوا اندیشه ام
 غیر حق در خانه بهستی محج

لکیت زان ترسم که از تقدیر پر
 چون سراودشت در کار بیان
 گفت دستوریت نبود پیش این
 پرده را از حرف یکجا بردا
 فیسم راضی اگر زین بیشتر
 هست یاد آن صحت دیندار
 هر چه خواهی گوهر اندر بحر است
 نه جانم بست با یم متصل
 چشمه عشق است نظم شنوی
 تا که حق با ما ست این دریا پر است
 جان سامع کرچه دریا خور بود
 حق ترا توفیق بدید هر چه
 حق نه بند بر تو یکدم باب فیض

بگذرم داین نیست خود تقدیر پر
 خود متین کرو مقدار بیان
 و آنچه کوئی کس نخته پیش این
 خلق را بر خود بشور و شرع
 پرده برداری ز دراستر
 بحر موج است در نه سینم
 بحر حکمت جاری اندر نه است
 کم نیاید آب ازین نه ای دود
 هر چه برداری شود آبش تو
 تا بروی آب این یم را در است
 هر چه نوشد بار این یم پرود
 تا نه سببی بحر ما را در کمی
 تا نه نوشی از این یم آب فیض

چون بروی ما کشود این باب را
 آنکه نوشتند حقش آب حیات
 که لبش از تشنگی خشکیده است
 کی شنیدی هرگز از برناویر
 خاصه آبی را که مهر فاطمه است
 فاطمه اصل حیات است ای عیاً
 بست کوفی از غنا و دانه
 نکت بجا بگذارد ظلم اهل کین
 ذو الفقار عدل را کوه نبرد
 غیر را بارید از آتش بفرق
 چون دم از حق داشت بفرست
 از لسن دم زد بملک نشانی
 یعنی اندر دار بستی ای د

که به بند اهل کوفه آب را
 مرد را حاجت چه با آب و آت
 خشکئی کی بجز جاننش دیده است
 کاب را بند بر طفل صغیر
 ز آب او خاموشی را خانه است
 عرش دارد و بر وجود او قرار
 آب را بروی آل فاطمه
 کوسخن از عدل آن دریائی ن
 چون بر او در آوار سبزه کرد
 یا که ز در خرمن غیا برق
 ده زبان کردید در تفسیر لا
 واحد القهار با بند للحسین
 کو وجودی خبر حسین بن علی

این سخن برهان نذر دیش عقل
 عقل را کن تیغ برهان در غلاف
 تیغ لا برکش بفرق غیر عشق
 این سخنما شرح حال عاشق است
 کوش عشقی که ترانی بر بستر
 و اهل بار اجمال خوشتن
 تو بخواب راحتی در بستر
 من که فلکم غرق طوفان غم است
 کشیم بشکسته بجرم منقلب
 چون شود محسوس بر تو حال
 پس تو رومن دانم و کهار من
 گفت کوم کن که در میدان عشق
 کشته نزدی که این اشیا همه

عشق می خندد ولی بر دیش عقل
 در مقام عشق تو حکمت مباد
 تا به الا بر خوری در سیر عشق
 کوش عاشق حرف مارالایق است
 حرف ما مشنوه حرف دیگر است
 تا که خود نوشیم قال خوشین
 حال طوفان خورده نماید باور
 هر چه گویم حالت خود را کم است
 باد ما بموارد جانم مضطرب
 کی کند در تو اثر اقبال من
 نیست بردوش تو هر که بار من
 میزند ششیه لا سلطان عشق
 بر عدم گیرند راه از و همه

کر چه قدرش داد و پیا را

لیک از انداز حق غافل مان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است

لطف هم از ذات حق رفیعند است

بی وجود لطف شیئی کی شی است

لطف حق را لیک قدری پستی است

کر چه آهیم عین لطف است ای لطف

در کمال قدر خویش لطیف

ز آنکه ما مقهور لطف و لگشیم

پس لطف و قدر او با او خوشیم

قدر او با ما ز فرط عدل او است

عدل او هم از کمال فضل او است

پس لطف او هست برایشان

هم بنور لطف ایشانست

کر کند گاهی با هم قدر را

اردش بر لطف مقهور ازینا

خود نیاز از احتیاج ممکن است

سلب لطف از محض لایکن است

عین لطف است از تودانی قدر او

کر چنین نبود تو چون هستی بگو

ز آنکه هستی توفیق لطف او است

لطف او چون آب و این منی است

بل بسو هم عین آب است ای دغل

چون توان زد در صفات حق مثل

<p>از هزاران وجه دیگر بهتر است بر وجود لطف هست وزنده در کمال قهرا و رابرتو روست کوشار نه صاحب لطف خفی لطف او بر قهرا و دور بست با کمال قهر در آن گیر و دأ کا زره صلح آوری روی در برش</p>	<p>که مثل اینجا بوجی در خور است پس یقین دان که مطیع و بنده قهرا و هم از کمال لطف او است زان بشتن داد و در جگانه ای و تا تو دانی بر تمام ماضی او بگش رفت و دادش کوشا تا چه بخشد بر تو لطف بمرش</p>
<p>در خطاب بالطف و بآ</p>	
<p>خود تو آکا بی ز احوال صفی نیست اسلا رو چه جای روی تا که خواهم ز تو عذر گناه تا چه آرم عذر بر افعال خویش رویا هم رویا هم رویا</p>	<p>یا حسین ای شاه ذو لطف خفی بر تو ما را ز افعال جرم و نیک هر دمی کارم بدر کاهت پناه باز از خجالت سر اندازم پیش غیر از اینم نیست قدری در گناه</p>

ناز خجالت کردی خجالت کش است
 آتشی من زانفعال افرو ختم
 جرم هستی کافی است و دیم
 لیک چون هستی تو غفار پنا
 زانکه عفو است بهره اهل خطا
 ای خنک جرمی که غفار تو
 جرم من ای کاش زینا پیش بود
 هر که جانش برکناهی قانع است
 جرم چه از تو جاذب عفو و خطا
 هم ازین تقصیر کردم عذر خوا
 افتخار این من که مغفور تو ایم

سوزشش بیش از هزاران است
 خویش را در ناز خجالت سوختم
 تا چه جای جرمهای صوریم
 بهر فصل و کمال است این کناه
 بلکه عفو است پیش و معطی در قضا
 مر جبا عیبی که تارش تونی
 بیش از اینم سوز خجالت پیش بود
 با وجود تو چه من بی طالع است
 پس قصور در کینه تقصیر است
 عفو کن پس هر چه کان باشد کناه
 بر تو مغفوریم و منظور تو ایم

رجوع بطلب و بیان عمل در صراط مستقیم

چون سخن پیش آید از لطف حق

رفت از کف رشته نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی بازگو
 حافظ اشیاست که چه ذالطف
 قائم بالقسط حق عادل است
 ظلم را در کوی ماری نیست با
 ظالم را که چه تهدید است عدل
 لاجرم دست علی باز ذوالفقار
 آنکه گوید عدل نبود از اصول
 عدل هم زاو صاف حق که چینی است
 آن مخالف کویدار سلطان جو
 پس خصوصیت بعدش بهر چه
 کو مخالف را شد از حرقت تمام
 عدل وصفی که چه زاو صاف حق است
 عدل یک وصفی است زینا بهر چه

با جواز ذوالفقار قد خو
 یک قدر حق کند اثبات لطف
 ذوالفقار شش وصف عدل کامل است
 قانع الظلم است را از ذوالفقار
 یک خجسته است توحید است عدل
 بود و زین پدایست عدل کردگار
 بیخبر از ستر عدل است آن فضل
 هر صفت الیک بهره می شست
 هست عادل هم رحیم است و دود
 پس یقین عدل از اصول خمست
 کوشش دار از من جواب بنکلام
 یک او با هر صفاتی ملحق است
 یک باشد هر صفاتی را ذلیل

بهرحمت کان یکی ز جواف به
 رحمت عايش نداد اختصاص
 رحمت خاصش ولی بر مؤمن است
 عايش که يا بندين رحمت نشا
 همچنين در رزق يا وصف ذکر
 رزق آدم کر چه چون انعام است
 رزق انسان کر بخر بد به خدا
 ذات حق در رزقیت کامل است
 عيشمار و مرهم چشم خدا
 خوان ز الرحمن شواطط مار را
 میکند تهدید حق بر فاسقان
 در جهنم کر بر و کف ر را
 فايده اين پس که عدل آغاز کرد

ليکن با هر کس بقدر وعده اوست
 ميرسد به هر کسی از عام و خاص
 که بتوحيد و بعدش موقن است
 ظلم باشد اين بجال خاصگان
 رزق آدم هست غير از کار و خو
 رزق خاصان همچنين چون عام است
 ظالم هست و نعميت ظلم از دوی او
 هم بر ذاتی و رحمت عادل است
 بر مؤمن نعمتی از خود چسپا
 تا بيايی عدل آن جبار را
 زان نهدشت بجان مؤمنان
 فايده چو دواران ابرار را
 مؤمنان را از شقا ممتاز کرد

سایر اوصاف ازین قبیل
لازم عدل خدازان شد معاد
باز بشنو کرچه دارد اختصاص
این معاد و عدل باهم توأم آن
آن صراط هست عدل اندر شود
این صراط عدل می جان رست
خود مکرر کرده ام شرح صراط
نقطه توحید را کردیم فرض
باز انسان را بفرض ای نورین
فرض خطا کردیم با طول فقط
اینچنین خط را بفقوای حکیم
این صراط است با سدرایا
هست این خط متصل بر نقطه کو

وان وعدش ابد و صفی دلیل
تا کند ظا بر در انجا عدل و داد
بر اصول خمس و صف عدل ظا
در دو وصفه اربعه لیکن با هم آن
وان معاد است در یقین قوس صعود
وان سلوک است عود و سوی شایسته
کن رجوع را بازخواهی خست
پیش ازین خالی غمت و طول عمر
نقطه خواندیم و بین نقطتین
نقطه در حدین و خط اندر وسط
شاید از خوانی صراط مستقیم
که بود از وصف عدل شاه
وصف توحید است تا دانی نکو

راه ما چون یافت وصف اعتدال
 وان صراط راست کرمانا خداست
 پس امامت هم که اصل دین است
 مرتضی کفعمنا منم با اصل دل
 زان نوید حق باز دوی امام
 عدل شد پس در امامت هم خلیل
 چون نبی بر خلق از حق واسطه است
 بر صراط عدل از حق ره است
 در غدیر خم بره زان خلق را
 پس ز عدل حق نبی هم ماطق است
 راه حق عدلست و عادل احمد است
 ظالم آن باشد که بنده فضل را
 پس مدار چار اصل ای جان من

یافت بر توحید پس عدل اتصال
 کربیات هست کفعم مرتضی است
 با کمال عدل حق آمد درست
 آن صراط مستقیم معتدل
 آیت صدقا و عدلا امام
 باز بشنوا نبوت ای خلیل
 در میان خلق و خالق رابطه است
 خلق را دعوت کند بر راه راست
 خواند و دور فتنه از سر دلی را
 خلق را خواند بعدل و صادق است
 و بر صراط عدل ظالم مرتد است
 و از اصول دین نداند عدل را
 جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو سپیرون
تا براه راست در قوس صعود
عدل بهم پس از اوست ای حکیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق
قائم بالقسط حق است ای حنون
قائم بالقسط دست حیدر است ✽
قائم بالقسط ما الا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است
راستی مرتفع را اندر کجاست
باید ابرو راستی موج بود
که نباشد راست خط مارداست
راست کرداری مراد از هر دو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار

که خیر الامور اوسط شود
مبدأت کرد و معاوای باشد
وان مخالف رویه ماند و ایم
وصفی از عدلش صراط بسوق
وصف عدلش ذوالفقار بگو
وصف عدلش ذوالفقار دواست
وصف عدلش ذوالفقار لای بود
عدل اد که تیغ کج که راه راست
آهامت حاصل این معوجی است
نایبند است ار که غیر کج بود
همچنین که تیغ بنود کج بد است
که تیغ کج بسبی نظر اندر تواست
زان بود همه است عدل کردگار

ذوالفقار از تیم قهر آمد برو
 آنکه گفت آنی صراط استقیم
 مینمود از ذوالفقار اظهار عدل
 عدل مطلق حیدرست از انبساط
 هر دو هم تسلیم یکدیگر کردند
 نکته این را ندانند این فکر
 ذکر باشد آن سلوک در راه ما
 راه ما هم آن صراط عدل است
 بر قناساکت رسد از راه ذکر
 ذکر مایس در یقین عین راه است
 بشنوا این از مولوی کریم کشته
 میکند زین تیغ نفی غیر دوست
 میرسد در نقطه بر شاه ای ای

قدر موج بحر عدلست ای حریف
 ذوالفقارش بد بکف عدل
 نکته بود آن هم از اسرار عدل
 وصف عدلش ذوالفقار است و صراط
 وصفات و دست شاه صدفند
 در تو خواهی گویمت این حرف بحر
 هست این قنای سپهر پیرما
 نقطه راه عدل ما را غمهاست
 کرد و اندر نقطه محوشه فخر
 دان بکف شمشیر سلک شه است
 در آن باشد که پیش آید ری
 چون شود در فکر فانی نقطه جواست
 گفت در فکرت به پیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لایق است
 ذکر پس خود و انفعالات است
 ذکر و فکر آمد چه نقطه شدی
 عدل و توحید تو حاصل علی است
 شرح و بسط از بهر آن بود
 روی حرف نیست با هر غافل
 رند قلاشی خرابا قی فیه
 تیزهوشی ریز کی نه ابلهی
 روی حرفم با تو باشای غیر
 کرفتمی هم تو به اندیشه ام
 که تو هم در فهم بی وزنی و نیک
 چون که کوه از شیشه ام و چون شود
 حاصل عدلست اصل اعتقاد

نقطه چون تو ناشدی آلاهی
 هر چه غیر از دوست اینجا باک است
 فانی در ذات اینجا میگی
 نقطه و خط واحد و عادل علی است
 کاین سخن مار و ترا در و ابله
 بل بود با عارف در یاد
 نکته فیه را زدانی مو قنی
 تذخری ره روی نه مگر هی
 کرفتم هست باییدی پیر
 که بهما را خورد سازد شیشه ام
 خود چه باکم نیست با خلق جاک
 نیک که بردارم آیا چون شود
 هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل کمر در بسته
 نکته دیگر مرا در مطلب است
 خود تو دانی چیست ای عادل صفت
 پس صراط راست اصل مذہب است
 چون صراط ما علی مرتضی است
 در مقام عدل است او تو را
 پس ندانند عدل را هر کس صیل
 زیرا که ما ثابت نکرد در راه ما
 پس امامت هم ندانند آن فضل
 هر چه خواهم بگذرم از این سخن
 عدل شد معلوم کا اصل مذہب است
 چون بنقطه حق رسی با دید تو
 چون رسی بر مقصد از راه رشتا

خود تو با آن چار و یکم طعنی
 عدل گفتند اصل مذہب است
 معنی مذہب در آیات و لغت
 و اندامین هر کس که صوفی مذہب است
 در امامت بر صراط او رهنماست
 در امامت دست ما و رهبر ما
 هم اما مش منیت در مذہب و فضل
 در چه ما را رهبر آید ز همتا
 عدل را گفت بنمود از اصول
 ای دم تحقیق از علم لدن
 وین صراط راست ما را تار است
 کشته آگاه از تو حید تو
 میشود تو حید تو عین معا و

چونکه این توحید توحید حق است
 معنی حق راستی شد و لغت
 لاجرم جعفر که حق ناطق است
 راه را از راستی معلوم شد
 آنچه بد اوطاف و تفریط ای پناه
 اختیار و جبر را بگذاشت او
 و زمین هر دوره را بر گرفت
 گفت راه ماست در حد وسط
 کرد پاک از غل و غش در بهر
 مذهب ما پس بعد است ای جوان
 این معاد ما بود بعد از سلوک
 پس معاد و مبدء آمد نصفا
 عود بر حق ثابت اند مذهب است

حق صفات عدل ذات مطلق است
 صدق و عدلش هم امامت را صفت
 راستی راه بروی صادق است
 مذهب جعفر از ان موسوم شد
 بهشت و بنود از میان هر دور
 همچنین تشبیه و تریه ای عمو
 ای خوش انگو مذهب جعفر گفت
 مگذارد حق مذهبی نین است خط
 مذهب ما را چو ز جعفر است
 هم امامت هم نبوت هم معاد
 این سخن حق است و فرمان مومن
 بر محمد باد صلوات خدا
 وقت عود ما بسوی مطلب است

غیر حق از ذوالفقار خضم سوز
اندازان صحرا بانی آب گشت
انگروه از پیش تیغ او همه
چون بربق ذوالفقار دوا کرد
تیغ حق بر نفی غیر حق براند
تشنه جام لغا در یابی جو
بنوع دین کوثر عذب حیات
از فراتم قصد دریای لغات
قصد ما از لفظ و صورت معنی است
صورت الفاظ را چون تشنه دانا
پیش را بستان بجاریت خوشت
پیش باشد صورت حرف این بیل
قصد ما در یاب باری صطلاح

همچو برف از آب خورشید تیز
بلکه شد معدوم و ازستی گذشت
مندم گشتند مانند دره
ظلم را بنیاد شد زیر ویز
هیچ غیر از حق بجای خود نماند
نزدیستی اصل مهر چشمه وجود
تا خست از آرد که سوی فرا
اصطلاح ما ازین مردم سواست
صورت و لفظ فقط لایحی است
معنی آن عتقانی لاهوت آشیان
در نه بر پیشه بشان کس نیست
نیک بهر فهم معنی دارد دل
را ندانند آب آتش ذوالجناح

ذات باقی بود در بحر لغا
 گای مجا پد خیمه که را تا خستند
 خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است
 رو علی را واکذا را این سلطنت
 شاه غایب راست لازم نایی
 گر چه اینجا نکسته دارم وقت
 این بیان جای و کر کویم عیان
 ز انصدا آن بجز توحید و جلا
 آنچه تو از انصدا فهمیده
 تو چنان دانی که انشاء محیب
 گر چنین دانی تو غیر عاقلی
 این ز نقص معرفت باشدین
 کوش جان را داری از توفیق علم

کام آوازی بکوشش ارتقا
 شاه برو فیصل و فرزند با خسته
 ملک ایران شاه اندر خلوت
 ورنه برهم خورد یکجا ملک
 تا بود شاه کواه غایبی
 لیک کرم مطلبم حال بی فقی
 در که فهمیدی چه حاجت بر بیان
 تشلب بر کشت از نرد وصال
 ز ابلی بر بریش خود خندیده
 از صدای زهرنی خورده فریب
 یا که بر علم حصولی قائل
 خود زخم مایه پاشیده
 نیک بکش تا کم تحقیق علم

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات داور است	از حضوری و حصولی برتر است
ز آنکه هست این هر دور از ذات	نسبت عینی موجود است او
علم خود غیب العیوب مطلق است	عین ثابت در یقین روشنی است
هست در اعیان ثابتای تمام	خود وجود دهنی اشیا را تمام
اندا اینجا خالق غیب شود	کرد بر سر شئی لیاال وجود
فیض او را قافله بشما چه یافت	هر وجودی بر قبول او شایسته
گشت حاضر در مقام علم او	عین موجود این بود بی گفتگو
این شد از علم حضوری برجه	ز آنکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت بر امامت لاجمال	فهم و عرفان تو بیرون از دو عالم
کرد او داری بحال معرفت	اوست حق اظهار ذات و صفات
پیش ازین از خط و نقطه ای	داومت تفصیل با دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو	وین خط ما مظهر او صاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است
 در مقام علم ادا شیای تمام
 آن حضور می که کفتم محلی
 مرتضی را آن گفت علم الله منم
 هیچ پنهان نیست از علم علی
 علم کو صفتی را و صاف حد است
 چون تجلی کرد ذات دو صفت
 این تجلی نام او آمد ظهور
 قصد ما از ذات می باشد وجود
 آن ظهور حق بود قبل از صفات
 ذاکمه اوحی را وجود مظهر است
 علم او هم کو بمعنی علم هو است
 در نور انقسی بود اندر حواس

پس امام آن مظهر مستحض است
 حاضرند و فیض یابند از امام
 نیست فرقی با حضور آن ولی
 هست ایشان عرق علم روشنم
 ز آنکه علم علم حق است اسی ولی
 جامع کل صفاتش مرتضی است
 بر خود از ذات خود آمد عین ذات
 و آن بود قبل از صفات اسی با حضور
 کو شرط و وصف بر دست و بود
 پس صفات آمد ولی او دون ذات
 بر همه او صاف پس نشاست
 از حضور و در حصولی برتر است
 بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی و یکدیگر
 گویم از بهر تو این افشاها
 در نظر دیوانه را جریا نیست
 مرا مات را تو ارق و واسطه
 اولاً بر واسطه فیض خدا
 نیست این محتاج بر مان و است
 پس کسی که واسطه است اعیان
 بهر بذل فیض از حق نایب است
 زانکه کرشمی نباشد حاضر
 در سربروی نه فیض مبدع
 کان شیه قیاض از یاد رفت
 پس بر علم حضوری بیجا است
 پس هر آن علم حصولی قائل است

که چه خود گرفت ز اینخدا
 در نه خود باشم سر دیوانه
 با حضور و با حصولش کاشت
 هیچ دانی از کمال رابطه
 میرسد و آنکه بکل ما سوا
 بی دلیل عقل و نقل این لایح است
 میرسد و فیض حق بر خاص عام
 بهر او علم حضوری واجب است
 کی رسد بروی فیوض بازش
 در دم آن موجود میگردم
 هر چه رفت از یاد او بر باد رفت
 الزم است از نور بهر است
 علم و قول و عقایدش باطل است

<p> و در حدیث آری که میفرمود امام این خبر صدقت آما ای سپهر چون که این عالم جهان صورت است حق چو عالم را با سباب قسیر لاجرم گرفت آن علام غیب این بود حکم شریعت و ریج کاشف باز است و ستار عیوب کر که پوشد عیبت از ستاری است دان ولی را صاحب علم بسیط هر چه غیر از ذات حق در تحت است باز گردان سوی مطلب خا در را </p>	<p> ماند نسیم آنچه حق دادند تمام تو رستر این کلامی بحسب معیت را بهم بصورت نسبت است هم سبب شرط است نزد ایل وید علم را اسباب باید نیست عیب در نه پنهان نیست از محصور هیچ عالم التماس است و علام العیوب نه ز نادانی که می پذیری است بر بسیط و بر مرکب بل محیط رشی از بحر وجود بخت است کرم تر کن در بیان بهنگامه را </p>
---	--

رجوع آنجناب بحکیمه گاه و ردواع آخر

<p>شاه وین بر گشت اند خیمه گاه</p>	<p>تا نماید ملک را تقویض شاه</p>
------------------------------------	----------------------------------

کو دوکان پاک معصوم از جراح
 جگر از خیمه بیرون بختند
 همچو لوح معتدل دامان شاه
 کشت از ان پروانگان خسته جان
 آری آنان کرد کون آواره اند
 بی مکان گردیده از فرمان حق
 دان زمان مستمند تا توان
 دوا لاجراح عشق از سر تا دم
 ناله ز ملینب نمی آید بجوش
 نیست زینب وقت بهیوشی تو
 بلبل عشقی تو بر کل زنده
 کل بدست آمد کجا شد جوش تو
 بر تو گردید دیده کل بحجاب

چون که بشنید بایک دوا
 خوش بدامنش چو کرد و بختند
 کسر را داد اندر خویش راه
 دامن آن شمع دین پروانه دان
 وایا غم پرور و غمخواره اند
 جایشان نبود بجز دامان حق
 همچو پروانه بدورش پرزان
 زیر بوته آل عصمت کشت کم
 اندر اینجا رفته پذیری زهوش
 تنگ دل شده ز خاموشی تو
 پیش کل برصدنوا نسیند
 یازبوی کل ز سر شد بهوش تو
 بر بهوشان روا باشد کلام

<p>سوختی هم فقر و هم خانه را زندگی مار ابو زین پس صداع خوشت است از استماع این بیان بگذار شرح وداع آخرین سورش دل را بهین آتش بس است</p>	<p>ای صفی بگذار این بسنگاره را جان همی خوا به کندن راوداع مرگ باشد که چه تلخ اندر عیان اول و آخر ندانم مردین خود مشورین پیش آتش کش بس است</p>
<p>در بیان توفیق نمودن آن سلاطین و قرة العین سید تعلین جلالت صوری و معنوی را بفرزند خود حضرت علی بن الحسین</p>	
<p>بر سر بالین آن بیمار عشق حال تو چو نست بر کو ما چرا حق سلامت میرساند کو جواب بر تو من بعد از تحیات و سلام خلعت شاهی مبارک بر تو باد مظهر من مظهر غیب و شهود</p>	<p>شد طبیب و درمندان یار عشق کای طبیب و در دای بید نکت ز جا بر خیز نبود وقت خواب ای علی آورده ام از حق پیام کای علیل من مبارک بر تو باد مالک الملکی و سلطان وجود</p>

کز دست بودای بقدرت شیرین
 خبر تو جانی را نبود این وصله
 چون پیام دوست بشنید آن علیل
 برکشود او دیده حق بین خویش
 احمدی برکشته از معراج قرب
 خود پیام آورده خلاق حلیل
 آن پیمبر از علی بر خاص دعاء
 شد علیل حق بلند از جایگاه
 گفت کای در دغمت زبان من
 در دمنده ای خوشا بر حال او
 که تو پرسی حال بیاران غم
 چون که زنجیر تر من قالم
 من زنجیر تو دارم افتخار

از ازل رسیدند زنجیر من
 بس مبارک بر تو باد این سلسله
 از زبان حق بدون جبریل
 دید حق را بر سر بالین خویش
 مر علی ایستاده بر سر تلج قرب
 خود پیمبر بر علی خود جبریل
 دین ز خود به سر علی دارد سلام
 بوسه باران کرد خاک پای شاه
 ای فدای دروغت جان من
 که تو پرسی از کرم احوال او
 بس که او را باشد این دروالم
 زیر این زنجیر خوش باشد دلم
 شیر حق را نیست از زنجیر عا

ناطق آمد نقطه ذات علی
 کمر مخفی بود چون ذات علی
 بست رازی اندرین معنی مخفی
 فی مذاقم چیست ذوق است سائر
 حقیقتا لے بر صفتی محتج
 کنج علم علم الاسماء صفتی است
 آنکه در من دم ز من زدنی منم
 راز حق را ای اخی نبود حجاب
 پرده زان هستند پیش خانها
 هستی تو مردم بیکانه است
 تا قدر باقی است زین هستی کی
 الغرض کردید یکجا منجلی
 بود در یابی نهان در زیر کف

شد علی بر مان ثابت علی
 کشت از ذات علی هم منجلی
 چون گوید که میداند صفتی
 کوش بر کس لایق این را نیست
 کشف کرد اسرار خود را بی
 فی صفتی این هم راز سرخی است
 مشو این را من گویم کی منم
 پرده آن خود تو فی سبکو بیا
 تا نهان مانند از بیکانها
 پرده زان بهر تو پیش خانه است
 شاهدان راز را نامحسوس
 نقطه ذات حسین اند علی
 جوش کرد از قعر و کف شد بر ف

<p>سوج زن شد بجزو خا و وجود چون علی در ملک دین شد پاؤش</p>	<p>وز علی فرمود اظهار وجود غرم میدان کرد شاه از خیمه گاه</p>
<p>در کالاه آنحضرت با علی باب سینه خواند بیان که تولا ی بوی و تولا ی محبت</p>	
<p>شد سینه دهنش را بر گرفت کای پدر داری در غرم کجا مرزا طاهر خطائے دیده گفت شه دارم هوای کوی دوست میر و مکر من خدایا رشتا است مر علی شد بر شما شاه و اسیر در اسیری او شمارا یاد است چون علی شد بر شما ای نور عین این بخت و یاخت در میدان سپید عقل شد بس تک میدان سخن</p>	<p>دستان عاشقی از سر گرفت دل ز ما بگرفت و دیگر چرا که دل از ما بکیان پریده آنکه در هر جا نگهدار تو دوست ظاہر و باطن نگهدار شما با علی همراه خواهی شد اسیر تا بقصد بر شما و بر سرت میر سازد غنیمت بر حسین من چه گویم ز این پس آفتق بند کشته ویلان در بیابان سخن</p>

در تحقیق وجود مطلق

شد هویدا کنج ایست بی جسم	میشکستم تا کنون ای جان طلسم
ایست بود حرف از وجود مطلقم	تا کنون بد حرف زاده صاف حتم
کوش وحدت نوش کرداری بیا	لفظ و صوت و حرف زاده بر کنایا
بود وصف بطنها ی برزخ	زبده الاسرار زین پیش ای آ
ز آنکه خط شد طی نقطه ذات پیر	هست ز این پس حرف از ان طین آ
عارفش گوید وجود مطلق است	هستی چون که آن ذات حق است
مطلق است از کل اسماء صفات	این وجود لا بشرط اعنی که ذات
بل بشرط لا بشرطی مطلق است	لا بشرطی سران ذات حق است
مطلق آمد آتش از کل قیود	غیبت قیدی هیچ بر این وجود
برزاز تعلیق و تجرید است او	مطلق از اطلاق و تعلیق است او
هست برتر از خصوص و عموم	هست عالی از حدود و اوزار عموم
میشود گاهی مقید در صفات	چونکه نبود قید طلاقش بذا

چون ز اندر قید تقید است و بند
 چون مقید میشود پاک از قید بود
 متصف چون شد بوصف غلام و عالم
 چون شود مطلق را قسام قیود
 چون شود مطلق امامت را کند
 چون شود مطلق رقیب از ترغ
 در تقید شد امام عالمین
 در تقید صوفی کامل بود
 کیست صوفی صاحب تاج کون
 و آن قلندر کیست آنجو سرکش است
 چون مقید گشت صوفی همه است
 تو ندانی اصطلاح ما یقین
 این امامت هست قید و صفات

میشود مطلق کسی از چون و چن
 متصف کرد با و صاف وجود
 شاید از خویشش احمد یا امام
 نمی نخواهیش بذات الا وجود
 بر علی تفویض و خود بر در ز بند
 از خدائی هست و آتش را صدع
 چون شود مطلق حسین است و حسن
 چون شود مطلق قلندر دل بود
 رهبر و راه خلاق در سکون
 سرکش از کون و مکان چنان است
 چون شود مطلق قلندر رتب است
 از اصطلاح خویش میگویند فهم
 چون شود مطلق بر دست از صفات

تا مقید بود خواندیش امام	چون که مطلق گشت قدم لکلام
بد مقید تا که بودش وصف تن	چون که مطلق گشت باری نام
در تقید راه و مقصود است او	گاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبادت و نه	از خدا و خلق فرد است این باب
در تقید گاه حق کا هیست جو	چون که مطلق گشت حق و هو
در تقید آدم اول بود	چون که مطلق گشت لای عقل بود
چون مقید شد بصیر و شایدا	شد چه مطلق نه واحد نه واحد است
در تقید هست شاه و ذوالجلال	شد چه مطلق گشت رند لا ابا
در تقید صد پیرانش منصب است	شد چه مطلق لا ابالی شرب است
چون مقید شد امام سیم است	چون که مطلق گشت هی هی مسم است
که مقید بود زین پیش حق او	گشت در آخر سواری مطلق او
وصف تقیدش ندانی اعیان	پس در اطلاق چه کوئی لای
وصف تقیدش ظهور لون لون	شد چه مطلق گشت کسش از و کون

در تقید بس با پنهان کرده
 که بعل از قید و که بر منج زد
 در تقید که خدا که بنده گشت
 تا مقید بود میزد و و انقضا
 در تقید بود سر کرم مصفا
 تا مقید بود بد پرشت زین
 در تقید بد لبش خشک از عطش
 در تقید بود حلاق العدم
 در تقید بود فارس با سلاخ
 در تقید روی از میدان تنافس
 در تقید باد که گشت از برش
 بد فلک در قید کرد و دانش
 تا مقید بود حرفش شرح بود

شد چو مطلق ترک دلی و جاید
 شد چو مطلق میثه را بر منج زد
 چون که مطلق گشت ز اینها که
 شد چو مطلق کرد ترک کرد و ا
 شد چو مطلق کرد و تیغ اندر غلاف
 چون که مطلق گشت اندر برین
 شد چو مطلق او فدا و کرد غش
 چون که مطلق گشت قدح لعل
 چون که مطلق شد فدا و از دود
 شد چو مطلق فرقت از ناوک
 شد چو مطلق تاخت و شمشیر
 شد چو مطلق سنگ باران شد
 در شریعت بند اصل و فرع بود

شد میطلعت خود سرو خود گام شد	رند تخلص قلندر نام شد
برتوای شاه قلندر آفرین	از توای رند قلندر آفرین
فاکت ای جان قلندر بدست	هم قلندر هم قلندر بدست
در جهان از گردش یکجا نه	کرده بر پا عجب سبکجا نه
خطاب بغض ناطقه درویش مجذوب	
مین چه میگوئی صغی شیار شو	لمعت کل خطه بر کف تار شو
شب بسی تاریک و داوی پر خط	رفته از دست پنداری دگر
میزنی در خواب بایاران و حرف	خلق را بر فهم رازت نیست نظر
یا پری آموزد حرف و سخن	خانه اسرار را از بن مکن
بجز نزدیک است مانا دار هوش	بانگ موج از دور می آید بکوش
در چنین جانی نشاید خواب کرد	خویش را غرقه کرد آب کرد
دیده را بکشی زیر پا کل است	در لب بحریم و اینجا ساحل است
مین صدای موج نبود وقت خواب	همزمان راز بهره و دل گشته است

بحر پیش وزیر کل بالاست
 ماه آخر در پیت ره برده ایم
 سر دم خوف هست اینجا نه رجا
 بین چه کوئی کی صفی را بر دخوا
 تا که همراه منی ره را سپا
 از چه قیسی صفت بهره است
 بهر هم من تو قلا و وزی کن
 نیستم گرمی خوشم باکت آب
 خویش میداند صفی کاین است
 تا تو در راهی صفی ره دان بود
 کوزمین کل باش چو بود و همه
 نیست اینجا بجز زو کیت بلیک
 از صدای بر دشت چه عم است

وز قفا آید صدای شیر و ببر
 دیده بکشا که تو قسم درده ایم
 میبری آخر بکو مارا کجا
 هر که بنود با صفی شد غرق آب
 هل تو قسم را حمان بر جابیا
 از تمام راه و منزل آگه است
 بر من و خود هیچ دسوزی کن
 بلکه می بینم هم پراغلاب
 تو در از خوف کو در یاد است
 یم چو آمد پیش کشتی مان بود
 و هم تست این فی زمین حجه
 زور هر و لیل تا رکیست نیک
 این صدای بر دان حق دم است

چون که مقصد گشته نزدایت ^{شعفی} از
 با صفی تا بهر هی خوش دارد
 و یکله گفتی میزنم در خواب حرف
 نعره بجزت پریشان کرده است
 می نویسی آن بمن حرف پرش
 ای صفی گردیده دیوانه تو
 میروی بخود شعوری در تو نیست
 خود مگر گفته دیوانه ام
 چون توان رفت از پی دیوانگان
 تو که بر دیوانگان کجاست
 این سخنها برخلاف عقل است
 میروی سر مست و مخمور چرا
 بی تامل میزنی بر سحر و کوه

میکشد این نعره باز هر طرف
 خواه ساحل خواه دریا العجل
 این قوی کایندم زنی بیاب حرف
 در خیالت و هم زور آورده است
 عاقل هستی از پریشانی خویش
 حرف با ما میزنی مستانه تو
 حرفایت جمله از دیوانگیت
 هست نکت از عاقل و فزانه
 هم شنیدن حرفش از اراکین
 نام و قال و حالش از دقیر
 هم مخالف با حدیث و نقل است
 بر تکیا و میزنی هر دم رکاب
 بهرمانت آمد اندر سستوه

تابانجا آمدیم اندر پیت
 در قهائیت بسکه خاک عقل را
 نه و کردیم ره نه جا بدیم
 نه و کردیم کا ندی شد
 میروی چون پیش این بجز
 بار ما یکجا بکل بنشته حال
 در کلیم ایست ز سر تا پا فرو
 من بکل افتاده بارم دایما
 زمین سپس نبودستی بهام
 بین چه کوئی گوش دیوانه گرا
 بار تو هستی هست بدار و یا
 کر ترا وقتی هست ای دریم
 این بود را فنا نیکو نکر

مست می بینم حالی بی میت
 کشت لکت و باز از رفتار ماند
 تا که برگردیم زمین ره کا مدیم
 زانکه می بینم مست و بخت
 کو با آخر که مقصودت گشت
 کل تو کوئی نیست و همست و خا
 در قها آخرت یک لحظه رو
 تو همین کوئی جان بر جا بیا
 آب شد ز آشوب دریا زهره ام
 کھکھورا بل سخن زینها در است
 کو بکل ماند که ایستش سرا
 ورنه اندر بند بی ذوقان نیم
 هست افزون اندرین داد حیل

من ترا اول خبر کردم ز راه
 کم کسی سالم ازین صحرانگشت
 ره روان این راه را پیش قدم
 چه غم اوراکت بجل افتاد بار
 سالک این راه پرخوفای پنا
 بل صدائی گوش جاننش نشنود
 چون ترا این دل نبود و این هم
 حالیا هم کریم است و کرکل است
 من کنم چون زیت درجای خطر
 بین بیا افتان و خیزان دریم
 دریم را اول قدم بودی دوان
 وین که گفتی هست از عقل خبر
 پیش ما باطل بود وطن فغتی

کفایت جانها درین روشنیها
 مرده از جان و سر کجا گشت
 هست یکسان نیک و خوار کوه
 کو بکلان بار مرده سپا
 کی ز بانگ شیر و برافند زرا
 یکرمان در هیچ منزل نغنود
 از چه هشی اندرین وادی قدم
 سعی کن در ره که آخر منزل است
 مانی از تنها تو خونت شد پدر
 که بجا مانی منت بهره نیم
 هر کجا بخت منزلت است آخر جان
 حرف من بیرون نیندافی مگر
 هم حکیم عقل نادان و سغیه

با فقیه و با حکیم کو چه کار
 بس پریشانست حرف و حالتم
 خود ندانم روی کفارم کیست
 رست میگویند پنداری که من
 رفته آری تا دلم در خواب عشق
 فیل جانم دانا بسند خواب
 من پری در خواب بنیم از قرب
 بل صفی در خواب خود عین پرست
 نیست اینهم انیس و اسرکاست
 هست پیشم خواب و بیداری یکی
 کی رود چشم قلا ووزان خواب
 راه بین را خواب کرناگاه برد
 نه از قلا ووز نیست این بیداریم

ماوان دیوانخان ره سپا
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 دین سخنها می پشیمانم رست
 بخود اندر خواب میگویم سخن
 میزنم در خواب حرف از تاب عشق
 شهر هندستان و مید و طبا
 همزبانم با پری رویان خواب
 ز انیسری حرفیست حرفم ز انیس
 جان من کیست مقیم آن سر است
 خوابم و بیدارم نه منفکی
 مرد گرفت آتش سوزان خواب
 رهروان را غول نفس از راه برد
 بلکه از عشق است و طبع ناریم

نکت قلاووزی نمیدانم که چیست
 راه کرنا من و کرنا من ای فقیه
 این زمان از من قلاووزی نخوا
 باش تا آیم بحال خود تمام
 حرف راه و چاه تا دیوانه ام
 کم کن این فاسانهای از کون
 نه جنونی که شود کم یا فزون
 از کتاب عقل کم زن خال من
 در جنون با آنکه بینی حال من
 عاقل را باشد از دیوانه عا
 رو کنون بردار زین دیوانه دست
 که کند بر تو مرگست این من
 همچو من خواهی شدن بنیان

غرق عشقم راه پندارم که نیست
 رو تو خود من حال غرقم در عصیر
 که نه بذر ره روم نه سبزه راه
 با تو گویم ره کدام و چه کدام
 مینماید باطل و فاسانم
 کاین زمان غرق درایمی چون
 بل جنون فی جنون فی جنون
 خود ندانم از که پرس خال من
 از چه رو بگرفته دنبال من
 با من مجنون تو کو داری چکا
 زین مرض شو محرز کو مسری است
 اردو عالم گشت باید مقدر من
 نکت خویش دقیقه خلق جهان

میشوی ز اقلیم هستی در بدر
 بر کسی زان کمان این تب گرفت
 گر که این تب در مسیح افزون باشد
 صاحب این تب فانی فی القامت
 صاحب این تب خود آن نصرتی است
 افتخار عیسی مریم ز صیت
 ز اہمت عیسی یکی فرزانه
 بچود و سرخوش برون از خانه
 از لباس آدمی شد برهنه
 آتشی از نار غیرت بر فروخت
 خویشتن را بر قلندر عرضه کرد
 در میان انبیاء یک نیای
 بین چه گویم با میحش بد چه می

بر دمی باشد سرت در حد خط
 باید از حالش بدندان لب گرفت
 جای او در چرخ چارم چون بد
 بی نیاز از وصف و شرط و حد است
 کار فدا و از بقا ہم فانی است
 بر تمام انبیاء بی وجه نیست
 یک خرابانی فنی دیوانه
 خویش را بر در زد و دیوانه خست
 زو بد ریای هویت یک تنه
 هر چه هستی بود در وی جلا خست
 بر عیسی حفظ عرض و عذر کرد
 کرد عیسی را بدینسان سرفراز
 پیش عاشق عیسی موسی کوی

وقت عیسی چه و عیسی کدام	ز دیر نرند هب و ملت تمام
ملت و مذہب چه داند مرد	کہ فُشت اور ابیما کرد عشق
ملت عاشق ز ملتہا جدا	عاشقا نرند ہب و ملت جدا
بلکہ عاشق نہ خدا داند خلق	آنکھ ز دور ز اینہا جملہ دل
ای صفی این جوش طغیان بہل	شرح حال او بگو با اہل دل
کار چه باعث او چنین دیوانہ	وز جنون اندر جان افسانہ شد
بہن صفی دیوانگی از سر گرفت	ہر چه پرش سوخت از نو پر گرفت
کوش کن تا با تو کویم حال او	مر تو انی رفت از دنبال او

آمدن آنجا آمد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت فلیکجا

دانا پاک لایبہ طہیرین	بر زمین افتاد چون از پشت زمین
آن مسیح عشق اندر صطلاح	بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح
نی ندانم صطلاحی ای عمو	تو من زمین پس مثل در ذات عمو
ذات مطلق را کجا شاید مثل	کی مثل کنجد بذات لم نزل

شاه مارارین سپس در خائن
 هست این هم بذا تا رسد
 که چه فردا در عالم و از آدم است
 هستی نبود بغیر هست او
 چون فدا دارا سب المقصود شای
 ساعتی افتاده و بهوش بود
 من ندانم در چه بالین خفته بود
 در خموشی نکته نهفته داشت
 که چه بودش پر ز خون و خاک چشم
 یک نظر بودش بسوی خمیه کا
 معنی تشریه و تشبیه است این
 کرد و تشبیه جسمش بدین
 رفت از تشریه ساعت زهوش

می شاید هیچ نامی جز حسین
 ور نه او فروست از اسم و صفت
 در بعالم بلکه عین عالم است
 هست مطلق اوست و بهما
 بی تعین در میان قلکاه
 زانکه یارش تنگ در آغوش بود
 ساعتی خوا موش و کاه شفته بود
 حال رنوب هم و میش شفته داشت
 و مبدم میگردان خون پاک چشم
 لحظه هم بودش اندر خود نگاه
 دین و دوعین یکدگر باشند
 با جرات قبول چوب نیک
 بود زان غوغا که میدانی خموش

از پی تشبیه می گفت لعش
 حق ز تزیه است پاک و بینا
 ز امت عیسی میان آن سپا
 فطرتش از نور عقلی پاک تر
 طینتش نوری ظهورش از روی
 عیسی آیین جان نورانی او
 بود انجیل ارچه حرز جان او
 کر نصار کشت قائل به خدا
 در کلیسا داشت کرچه اعتکاف
 کرچه حرز جان او انجیل بود
 کرچه روح الله را او بند بود
 کرچه بانا قوس جانبش راز داشت
 میزد انا قوس بانکت از کثرتش

از ره تزیه که میکرد غش
 شرح حال آن نصار کو تو با
 بد جوانی با کمال قدر و جاه
 جسمش از روح ملک چالاک تر
 نام عیسائی در بخت احمدی
 صد چو عیسی لیک نصرتی او
 لیک بود انجیل هم فرمان او
 بد موحد جان عیسی مرورا
 لیک بودش کعبه دایم در طواف
 لیک قرار را هم او تاویل بود
 روح قدسی لیک از دایم بود
 از دمش نا قوس لیک آواز داشت
 بود عالم پرز بانکت وحدتش

کر بعضی تخته میخواست بلند
 تخته و ناقوس چوب و آهن است
 پر دو عالم از صدای وحدت است
 بانگ ناقوس تجی میخواندش
 تخته میخواندش تجی لیک از درون
 راه بیرون تا تجی فرسنگهاست
 بانگ بیرون بر اهل حسن بود
 بانگ بیرون ایکی از صد هزار
 سوی مسجد خواندت بانگ اذان
 کی سی از این اذان و این نماز
 میرسد از این اذانها بر فلک
 همچنین هر شنه اندرین
 مصطفی کر کرد امرت بر نماز

جان عیسی بدهرش تخته بند
 بانگ حق جذاب جان مؤمن است
 بانگ ناقوس انصار الک است
 بی صد از بانگ حقش نزدش
 حق بخود ز بانگش از راه درون
 و اندرون راه یکم تا خداست
 و این درونی را اشارت بس بود
 نشود تا کرد از وی رسا
 میروی مسجد نه بر مقصود از اذان
 تو بمعراج حقیقت بی نیاز
 میشد از هر کجا غصب کند
 هست از او از بیعتی حقین
 گفت باشد شرط او صدق و ساد

چون گرفتی این نازای دین فردا
 چون کردی آن شروطن را حیا
 خواب از سر بل کنون بیدار شو
 ز این صدا که گوش بر کن بگرا
 نیست صدقی غیر زور و دیا
 اعلیت را بهانه دان بختین
 اعلم آن باشد که از خود رسته است
 اعلم اند ذات پاک بپوشین
 بر که حرف از ما و من زد و گروم است
 هر منم گفت دست شیطان جیم
 هر صوفی لیک باشد این محال
 بلکه او صوفی مقالت است ای خلیل
 گفت ز این و صوفی کامل صفت

شرطهایش بکنندی شپش گوش
 یا چه شرطش گفت بودی بوجو
 مست گرد و بند تو بشیار شو
 با بک غولت و عطا اهل فتراست
 زیر این عمارت ها لایلا
 نیست اعلم در داء و پوین
 دل بجای از هر دو عالم بسته است
 کشته فانی کرده ترک ما و من
 کرک آدم خواری اند مردم است
 خواه صوفی یا اصولی یا حکیم
 نیست صوفی کر منم دارد قبایل
 کاین زمان بسیار باشد زین قبیل
 قبله از باب حال و معرفت

ای سبا ایلیس آدم رو که هست
 حرف مرد صوفی از اینها درست
 میکند هر روز تصنیفی تمام
 حرف درویشان بدزدان فضل
 بود مطلب غیر ازین بیدار شو
 خود تو دانه بود اندر کربلا
 بسته میشد صد صف از هر نماز
 چون نکردی فهم این بهوش گشت
 ورشیدستی چرا جان میکنی
 یانه آگاه ز اینها دین
 شرع احمد نیست این بی واهم
 خورده ای جان فریب ز علم
 در میان صد هزاران یک نفر

پس بردستی شاید داد دست
 ادعا مخصوص اهل فبر است
 در مقام ادعا بصر عوام
 تا دهر از آنها فریب خلق کول
 کاروان فرستند دست بار شو
 داغ سجده بر جبین استقیا
 وز پی قتل خدا در ترک نماز
 یا اگر شنیده گوشت گجاست
 حله اینها دانی و تن میر نه
 یا نداری هیچ اصلا در دین
 که تو بینی در میان این ره
 زین بیان تنذی میاور و احلم
 نیست قلبش چند انیکو کمر

تو درین دینی که خلق افزون بوند
 یا موحدا ی اخی یا مشرک است
 بود چون در کربلا ای مرد کا
 بود آنهم ای برادر عیسی
 نه همین اندر سقیفه صاعده
 در پیران صد اگر هوشت بجا
 پس مخور ای جان فریب طایرا
 کرده هر جا باز شیطان لعین
 هست اینها جمله دکان طمع
 هر کسی گوید منم یعنی مسر
 کر نباشد این مراد ای مومن
 زین بیان که کلاکت نظم سر شود
 صحبت بیکانکار اهل بجا

جمله این خلق مشرک چون بوند
 نیست دیگر ثالت اینهم بشک است
 یکم موحده در میان صد پیرا
 تا تو بر اجماع ممت نگروی
 کشت اجماع ضلالت فائده
 یکم موحده عیسوی آنهم حراست
 و اجماع دهرت و عمارا
 کرم دکانی با سم شرع و دین
 بشوار درویش غرمن قنغ
 پیش غر از من متاع سیم در
 چیست پس مقصود از این مان
 زبده الاسرار صد و قدر شود
 آشنار اکو حدیث آشنا

حرف آورد حرف ورنه در بیان
 خواند باری با وعیدیم و
 کی نصار چون تو عیسی ممتی
 داین شهی کاینان بجان افتاده است
 دشمن دین تو و مغضوب است
 که تو این ساعت کنی اورشید
 گفت که اورا زده پیغمبر است
 کشتن فرزند پیغمبر چرا
 چون پیغمبر زاده با حق کشتی
 کی نصار ابل پیغمبر کشد
 گفت پیغمبر نبوده خدا و
 ساحری بوده است بس کامل فتن
 ما همه فرستیم درویش ز بیم

عاریم از صحبت بیگانه
 آن نصار این سر و خود عمر
 نیست با اسلام هیچت نیستی
 در یقین ما را پیغمبر زاده است
 کشتش هم بر تو حق و در دست
 هست انعامت فرون زویرید
 کشتن او بحد من کی در خور است
 که مسلمان این کند کافر چرا
 در تقید فاد و مطلق کشتی
 هست این کار مسلمان اگر کشد
 بد کن دل از قبول و رد او
 کشت بر ما پادشاه از این فتن
 ورنه خود داریم آئین قدیم

<p> هر دعاگر حق نکرده مستجاب ابد ناکو چون کشد تیغ ای سلیم آن نصارا چون که از رب آله حق تعالی راه را بروی نمود یک قدم برداشت او در راه من شمس رحمت بر کرا و تابش است کوشش عاشق چه ذره اندک است کوشش آمد ذره و جذب آفتاب لیک آن جذب است موقوف تا نخواهد حق هدایت کس نیفت </p>	<p> نه دعا قبول نفس است و عذاب از عداوت بر صراط المستقیم گشت از روی یقین جویای راه صد هزار شش در بروی دل کشود بر وحش تا منبر لکاه دین یک کشش تیر عمری کوشش است جذب معشوق آفتاب لک است ذره را با آفتاب حق چه تاب هست این تحقیق حق و از کون از پی تحصیل آن باید شتاب </p>
--	--

در معنی دل و شاعری که جمیعین

<p> گفت یزدان بر صراط روشنم بی اراده من هدایت کس نیافت </p>	<p> هر که را خواهم هدایت میکنم نور این توفیق بر جانی نیافت </p>
--	--

زین سخن کو یاشنیدی و جی
 جبر میاشد ز بخل و استیج
 ذات حق را کو تو خود حاجت
 آن اراده حق بود جذب الاله
 حق تعالی کرد ظاهر راه راست
 کرد هدایت بر بعضی خواست او
 راه را واضح نمیکرد آن
 پس یقین فیض هدایت نیست
 لیک در این کسی مجبور نیست
 حق بر وی کس نکرده باب سد
 دره حق هر که بنهد یک قدم
 تا قدم نهاد ادا دش نکرد
 خواهش حق عون حق است این

جبر نبود شمس باشد زیرابر
 کرد حکم این عقل خالی از عوج
 پس کند چون جبر و اینجا است
 کان بود بعد از سلوک ای باشد
 تا نکوید هیچکس کان به کجاست
 مینمود بنیان نه راه راست او
 هر که میخواست میردش بر او
 جمله را خواهد پراه ادا کلام
 کر بر نه مانند جمله دور نیست
 لیک بر ساکت رسد از حق مد
 میرسد ادا دش از حق و مبدا
 تا نکرده این او یادش نکرد
 هر که خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه های دلکش است
 جذب حق تانی معین دل شود
 بهیوده حق را کسی پس ره نیا
 افتاب جذبه حق بی شکوک
 نه قدم در راه و بر حق کن ایام
 آن نصاری عود چون حق نمود
 آن خیالاتی که بودند ادم دل
 هر خیالی عکس او بر دل زند
 که خیالی غم بود بنیان او
 که خیالی بد شود هم نابد
 که خیالی بسط او باشد بخیر
 فکر صحت جانب تکمیل کشد
 فکر کمراهی کنی ره رسد شود

رهرو از وی کرم همچون آتش است
 ساکنی هرگز کجا واصل شود
 شمس حق بر جان کمرایان تاب
 هست پنهان زیر آن ابر سلوک
 منکشف تا کرد از ابر آفتاب
 تا فت بروی نور خورشید وجود
 منعکس کردید و آمد کام دل
 که بود حق طعنه بر طبل زند
 وسعت عالم شود زندان او
 هر چه آید پیش او رشت است و ب
 بد نیاید هرگز او را پیش سیر
 و آن خیال حکمت اندر کین کشد
 چون خیال شهوت آری شود

چون خیال کفر آری دین هبست
 در خیال آری چو هم ^{مطلبه}
 آدمی پس هست بر پا از خیال
 چون خیال دین کنی با فرشی
 هر خیالی کان قوی کرد و بدل
 آن خیالی کو بجای کشت است
 در خیال اولیا جرقه محو
 آن خیالاتی که ایشان سر زده
 بام خود را تا دارد و نظر
 مینشیند خوش بام خویش
 چون بام خود قد عکس ^{ست} حق
 شد خیالش عکس و دام مغوی
 آن خیالاتی که دام اولیا ^{ست}

کفر کردی چون خیال دین خطاست
 میکشد کارت بظلم و دوا ^{بهمه}
 او چو پر کار است و آن ^{مگر} خیال
 چون خیالت کج شود کافر شوی
 اندر و کرد و محمیل ^{مستقل}
 آن خیال انبیاء و اولیا ^{ست}
 که قفا دار حق بدانسان عکس او
 در هودا ^{چون} کبوتر پرزند
 پر زمان گردد در اینجا جلوه کرد
 می نیفتد جز بام خویش
 از هوای حق بام حق نیست
 کرده تحقیق این بایرامو ^{لوی}
 عکس هر رویان بتان ^{ست} خدا

ای علی حجت ای آرام دل	ای خیال روی خوبت دلم
تا دل در خیال تست بند	دل بریدم از دو عالم بکینند
مرغ دل گاه ار پرواز دلم تو	میشیند باز هم بر بام تو
این کبوتر را که پرش دوختی	چون روزین بام کش اخوتی
که هوا گیرد هوا گیر تو است	هم هوایش دلم تقدیر تو است
کو بر آن مرغ دست آموز را	باز بامت کند شب روز را
هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد	در هوای آن کبوتر خانه مرد
دانه ما جذب پی در پی است	تا بود این دانه دل بند پی است
در تو ما دارم سراغ دانه من	بهرم کرد کبوتر خانه من
اینهمه نقل است چه مرغ و چه بام	از غمت نه دانه میدانم نه دلم
غرق بجز غم بود و ایم دلم	نه خیال رهنه فکر من دلم
از غم عشقت دل بکینم ام	کشته نصرافه بدیر بینم ام
از مشاغل بت پرستی کار است	روی تو بت موی تو ز نار است

از بیت وز مار پیش آمد سخن
 جان پاکش در مناجات بنیان
 در تکلم بود جانش با آله
 قلمکه چو دودل هسل شو
 جلوه گر چون دید انجاءات حق
 گفت با خود عیسی است این بهیقا
 شاه کفما نور وحدت ظاهراست
 چونکه چشم دل کشود آئند درام
 مر میخس بهر حل مشکلی
 بنده ام من اوست رب و خاتم
 اسی نصار اگر برابش جان دهمی
 حتی دقتی می و بر حق زند
 کرده کر تر کن سر کوئی پلا

زان نصار ادستان بشوز من
 بود زان اندیشه باوانای را
 بهنجین ما آمد اندر قتلگاه
 اندران دل جلوه گر نور وجود
 عقل در دوش کشت یکجا مات حق
 زانکه جزا وراثت یارین جلال
 من نیم عیسی دلی او حاضر است
 وید عیسی رستماده پیش شاه
 گفت یار بتی ار صاحب لب
 خلق را از وی بنی صا و قم
 دست جان بدی پی پان دهمی
 عیسی است از بند کلمات بند
 سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری
 ای نصارا چون تویی از مستم
 حاضرند ایک تمام سلبین
 احمد مرسل که شاه شاه است
 حاضریت و میکند بشویدا
 باز خلب سر به پیش فکند
 ای نصارا کوش کبشایکزان
 این یتیمان ابل بیت احمد
 سنگ صحرائین صدا آید بچش
 اینمه پیغمبران محشم
 رهبری را بر سر راه آمد
 این شریعتها که هستند از لکه
 نظم ملک از بهر حفظ دولت است

که شود زو منقحر پیغمبری
 از توان رسید که نهی بستم
 تا که را بسیند مروراه دین
 از تخمین تا ابد همراه است
 که خلاق کیست و کیر یار ما
 ز دواوار هست خود شرمند
 ز اعطش بشو خروش کو و کان
 برگزیده ذوالجلال سدرند
 چون دل عاشق نجو شد زین خوش
 که فردون دیدند از است ستم
 بر ظهور عشق این شاه آمدند
 اینجا در ملک باشد نظم شاه
 ورنه در ملک این بقا کلفت است

<p> ره سرو بی عشق غول راه است هست چون رویای صادق ^{ثقی} کی عشق تعبیر آن دان اصل در شرح حق آن نیست خواب کا دست محتجب بد کما بشنو طبع که قرینی در فلک با آفتاب اینکه شد بیدار جان ^{ثقی} است در فعال خود خواب ^{ثقی} بشتن </p>	<p> دولت حق عشق شاه پناه است انبیا را شرعهای صادق هر چه می بینی تواند خواب شرع که نه عشقت در شریعت خواب است در شب غیبت که خورشید مسیح دیدی اندر خواب شرع مستطاب هست خود تعبیر خواب صادق خود توئی تعبیر خواب ^{ثقی} بشتن </p>
<p> در نصیحت صورت پریشان بی شریعت که با اسم شرع الکفا نموده وار معنی بجهنم بر نه </p>	
<p> خواب بی تعبیر دیدن تا یکی شرع باطل خواب نفس ^{ثقی} هنر است شرع بی عشق است و نفس غول </p>	<p> ای اخی بر خود شنیدن تا یکی شرع حق مانند حلم مؤمن است عشق باشد غایت شرع رسول </p>

برده غول نفس از راهت بخواب	دیده را بکشی و بره کن ایاب
تو در آن و همی که خوابم صادت	دل بشیخ مستقیم و اقی است
این خیالت همچو شرعت ناقص است	شرع حق جو کین شرع خالص است
این خذف را ای اخی کو بر خوان	شرع خود را شرع پیغمبر دان
این شریعت کرویت سرشته است	هست آن شرعی که نفست هسته است
هر چه خواهد نفس دوت سی در	شرع حق دانی و بروی موقف
و آنچه در شرعت خلاف نیت است	در شک افتی کین برون حکمت است
هر چه آید ناگوارت در مذاق	کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
ایکه گاهی سهل کرد پیش تو	عادت است و هست عادت کثیر تو
نیت فعل عادت را است	تو کن بروین عادی فحشاء
هر چه عادت گشت دروین آفت است	شرع پیغمبر شرع عادت است
شد چو عادت شرع بر آن کرده	آمدند از حکم شرع اندر ستوه
لاجرم چون شد ولایت حکم دین	غیر عادت بود آن بر مسکن دین

بر منافق صعب آمد امری
 فی بظا هر بلکه اندر پرده قوم
 زانکه دیدند آن ولایت در غل
 شرع احمد بود شان ظا هر بدست
 آنجا که گفت ز ندیقی حرون
 خمر خرد و اوروز در راه سیام
 دید چون آمد بهوش او گشتی است
 خمر را هم خورده بودم نمیشب
 گفت درستی خمر او ناسرا
 احمد را قوارت اریغمیر است
 گفت که را و صوم و تج را پاسدا
 نهی منکر را اگر گفت ای سلیم
 که غما در شرع او شد ناپسند

هر کسی میزد بران بس طعن و دق
 زار خواندند آن ناز و تج و صوم
 هست شرط شرع و دین بی بی
 لیکت در باطن شقی و بت پرست
 کاین سخنها جمله زار است و فسون
 گفت مجنونست آن عقل تمام
 گفت بودم مست و حد بر نیست
 تو به خواهم کرد زان ترک آباد
 دیگران از مستی عجب ویرا
 امر و نهیش چون تانی باور است
 دست هم گفت او ز حق الناس دا
 نیست چون در نهی او مال یتیم
 هم ریا گفت آورد و درین کردند

شرب خمر گفت باشد عاقل	گفت هم نبود و از خلق
خمر را کرد حرام آن پاک نام	گفت به خمر است از مال حرام
کر و کر امر است بهلیل از کرم	هم حذر کن گفت از شرک و منم
شرکی اعظم تر مان از ما من	هر منم گفت است همین من
حرمت عالم اگر کفایت است	عالم بیدین هم او کفایت
گفت اگر او با جماعت کن نما	هم ز کبر و کین کن گفت خمر
غیبت از فرمود و درین نام است	حب دنیا گفت راس بر خطا
آن تورادر طبع چون شد سارگا	وین یکت آمد در مذاق ناگوار
همچو تکلیف ولایت کا زمان	ناگوار آمد بطبع مشرکان
گشت آن تکلیف چون حکم رسول	مشرکان کردند از معنی نکل
بعد غمخیز معاین فرقه	در بجا کفر و عصیان غرقه
دفر پشیمان کردند باز	گشت چنک جاهلیت فاش
خود سر و خود کام بر بنشید	عاصب حق سرکش از خید شد

تا ز عصب حق سلطان ازل
 آنکه زین اسلام جز صورت نیست
 که شود کز آل عثمان کس ایست
 شمع دین خاموش کرد از روشن
 جای زینب کر که در ویران شود
 سوی شام و کوفه بی معجزه
 هر چه افروزد بر اصرار خویش
 اهل باطن آمدند اندر جهنم
 سینما را نوار حق سنان منجلی
 دعوت اهل طریقت شد عیان
 بر خلافتی باب عرفان باز شد
 همچنین هستند هر دوای فقیر
 خویش را با خلق هم صورت کنند

وین بنمید مکر باید خلل
 حارند بریش چنین در دل خلیه
 میشوند آل علی بشکست اسیر
 بنجرگان روشن است از نور عشق
 یا سوار نامه عیدان شود
 شرع را بنیاد محکم تر شود
 عشق حیدر کرد آخر کار پیش
 یا قندی تربیت ران دودمان
 خلق را خواندند بر عشق علی
 هر کسی شد در ولایت امتحان
 هر سعیدی از شقی متمار شد
 اهل باطن امتحان کلب و شیر
 بر ولایت باطن دعوت کنند

میمانند از وطن کاهنی سفر
 تا اگر یک ذره خیری ز دنیا
 هر که کرد طالب آن مرد حق
 و آنکه سرکش ز امر آن مرد حق
 نیست خیری در وجودش کینه
 ای اخ کن تیر هوش خویش
 هوش خفان گر که بدیجا بجا
 چون هوش آن خلاق مرده بود
 لاجرم نام رسول الله شان
 تو مشو زان قوم کین نادانی است
 حب دنیا قله را خسته داشت
 هوش مردم کر بجا بدر ایکن
 فبر احمد میر کینه هم

بر خطور خنجر و شمشیر در سحر و بر
 در کسی باشد شود فاش و عیان
 هست ظاہر کش سیه نبود و حق
 شد لیل آنکه شر مطلق است
 هست زان قومی که میدانی تو او
 نیک بشو صحبت درویش را
 غضب حق مرتضی میشد کجا
 ز نکت غفلت فحشا را خورده بود
 بود در دو غول میزد راهشان
 دین بدست آور که دنیا فانی است
 هوش آن مژده از اسبته داشت
 میشدی محراب کی جایی سکان
 نروبان رو به دیو زنی هم

جمله میدیدند خلق آن مظلومه
 و اشتریت کس نیکوکارین جفا
 زان یکی که هست از زهر اژدر
 این زمان هم گرفتاری پاک دل
 بین چنان غوغای و اشعار بیست
 حرف او خواهد شکست از شرع
 کس نکوید و ز باطل او چپست
 صحبت صوفی جز از حیدر نبود
 حرف او در شرع حق نبود خلافت
 کفر صوفی آن صفای نیست
 الغرض کبشای کوش ای مردگان
 این شریعتیابی مغرور صوفی
 منقر شرع مصطفی عشق علی است

کس نیامد و در خودش و دایم
 و بر حق میکرد حکمی مرتضی
 بد صدای و اشتریت بر فلک
 نکته عشق علی گوید بخلق
 کلمه صوفی کفر و خون او بیست
 بایدش اخراج فرمود از بلد
 جز از عشق مرتضی حرفی نرفت
 بر خلاف شرع پیغمبر نبود
 جز که در شرع شما باشد گرفت
 منکر عجب و ریا و غفلت است
 دل زد دنیا بر کن و شو بهوش
 شرع دلخواه است نه شرع رسول
 منقر را بهشتن ز شرک و احوال

<p>تو کن بر صورت شرع گفتا راهشان در کام اول شد غلط بود موقوف ولای بو تراب ز هر شد در کام ایشان شهلاو وین ولایت معنی ایمان بود در نثار و معنی او بیجا صل است دامن آمال را کو تاه خواست</p>	<p>که بدل داری ولای تفسی چه گفتا کردند بر شرع فقط زانکه آن اسلام پاک مستطاب وان رسد کردند تقض عهد او شرح ظاهر صورت بیجان بود صورت از معنی پذیرد کامل است مصطفی کو خلق را در راه خواست</p>
<p>در معنی کریمه و ثیا کت فطره</p>	
<p>حل آن را لیک کم کن بر مجا معنی آن زار زو نامردن است رجب باطن چیست آمال و هوس وین کرد و پاک تاتن پی نخست از دس وین دمن از لوث غرقا</p>	<p>رو بنحو آن طهر ثیا کت اتوبان صورت آن جابه کوته کردنت جابه کوته بود دور از دس رجب ظاهر زو زابی در گذشت آن طهارت جابه یعنی دارد و</p>

جابه را کو تاه شاید زد کرد
 فهم قصر جابه را داری تولیک
 همچنین دان جمله احکام شرع
 مروضه را هست این معنی که باز
 تا نشوئی دست از خلق ای عمو
 در شریعت بر تو شد حکم وضو
 دان بود حکم ولایت کر نیاید
 لیک که ترک شریعت زهر است
 زانکه معنی است بیشک موصوفی
 صورت بیغیر و معنی ممکن است
 از شریعت هر گرا بنود فروغ
 زانکه از حق این دو با هم توأم اند
 معنی کافور و ستر زنجبیل

آنکه بهشت آمال خود را جو کرد
 فهم قصر آرزوی نیست نیک
 صورتش را هست جانی راضی
 دست شوار خلق و باقی کن نیاید
 مر ترا نبود کمالی در وضو
 که بشوئی وقت سجده دست او
 باز شوئی دست از خلق محال
 از ولایت جان تو بی بهره است
 ترک صورت کر کنی در افتی
 معنی بی صورت اما موئن است
 در ولایت و عویش باشد دروغ
 یکدیگر را در بد مستلزم اند
 کت بهر آن گفت آن رب حلیل

<p>شرح احمد دان ولای مرتضاست جذب کر بنود سلوک تا ز پی در سلوک رفت و شد جذبت امام شرح این اجمال کفتم پیش این نستعین یعنی چه در راه آدم چون اعانت خواست مروری بسیکان در خواب شرع بانق</p>	<p>در سلوک و جذب بهم خوانی رواست میرسی از ره تو بر مقصود که محقق گردی و کرد کار خام بر تو دریا یک نعبه نستعین در سلوک از حق اعانت بایم در طریق بندگی از گردگان راست کرد و آنچه بنده حق</p>
<p>در تمامی مطلب نصارا و راه یافتن او بمقصد اصل بدعوت حضرت عیسی</p>	
<p>ای نصارا خواب عاشق قنات آنچه میدیدی بخواب شرع رو بیدان نفی غمیدار کن شد جهان و اکبرت کامل عیا</p>	<p>جانت بر رویای صادق لایق است یافت کت تعبیر برکش تیغ لا هر چه را غیر از حسین انکار کن بر جواد صغرا یک دل سپا</p>

خو شدی عین حقای کامل بود
 توضیاء شمس بودی در ازل
 رو که در فردوس اعلیٰ میت
 رو که از اول خدا یا تو بود
 کنت که شه بر خاسته بود از مقام
 رو جلوت از سلام عام داشت
 شاه عالم رو جلوت کرده بود
 رو که وقت بدل بخشش بود
 بر کس ایندم فیض شاهی کم رسد
 یکله فیض او کرد منقطع
 لیک این فیضی که بردی کت تو
 رو که بر تو ختم گشت این داور
 فطرت چون بود پاک از هر خلل

که چه بودی قتل حق را طلب
 ضوع کشد تیغ بر شمس اجل
 که در جان خواهد نثار مهبت
 فیض آخر دم سزاوار تو بود
 وقت خلوت بود و بسکینه سلام
 هشته تیغ و فخر چک جام داشت
 رو که دولت بر تو روا داده بود
 بد بلند از خلوت شه با کت
 فیض این شه تا با خروم رسد
 روشوند اشیا بر دم منقطع
 نیست فیضی که کند بر هر که رو
 پھر بر ختم رسد پیغمبر
 حق رسانیت با کسیر ازل

که چه این مخزن پراز اکسیر بود
 هست حالی تا نکا هیش بر که نکا
 بر که زن و امن مردانه را
 نزد بان کن عشق شاه خوب چه
 پیش شاه زوال جلال و سلطنت
 تا دعای شه تور آید زنی
 لابیشتی با خدا پیوستن است
 چون وجودت بند شرط است حاجی
 رو که دارد شاه عالم آتطا
 رو که باید بیکرت در سحر
 شد نصرا چه اگر از تکلیف عشق
 سوی میدان بلا مردانه خست
 بر وجود غیر تیغ لا کشید

بر تو هم زود و آتا دیر بود
 ایستاده بر در خلوت بپا
 پاک روب از کرد هستی خانه را
 همچو احمد کن گذار از نه سپهر
 زن بدیای مخالف یکت نه
 زین دعا کردی وجود لابیشتی
 در تعین دل مطلق بستن است
 لابیشتی کردی زین جهان
 کت بی فی بنید سراندر کار را
 کردار شمشیر عدوان بریز
 هم محلق جانش از تشریف عشق
 در ره حق جان و سر مردانه با
 جان بجان داد و سر را لا کشید

کرد پاک از کرد هستی خانه را
 رو بودت کرد و از کثرت گشت
 ای خنی تا هست با خود خویش
 بل کمال فقر است ای رهبری
 از جنبید آن بحر توحید ای فقی
 گفت باشد نزد من درویشان
 ذکر تو لا اله الا الله است
 کرده تملیل غیر حق یقین
 سازد این تملیل از شرک خلا
 شرک باطن غیر شرک ظاهراست
 روی حرف نیست اینجا با عوام
 تو ز تملیل از بحر فم موقنی
 هست تملیل حقیقی آنکه است

در سراسر این دل برون بجایه را
 بلکه او خود گفته توحید گشت
 بیده یکجاست از درویشیت
 که خدا و خود مانند است
 نکته بشو چو پوش او دقیق
 که خدا را هم ندان این بدان
 فی دل از توحید حقت آنکه است
 ز آنکه از او هم است و حق نبود
 فی ز شرکی که رهند از وی حجاب
 عقل عاقل زمین معانی قاصد است
 بلکه باشد با فقیر با مقام
 فی موجد بل بظا هر مؤمنی
 کردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمۃ اللہ علیہ واللہ کفشف ورمز حضرت

جنید نور اللہ روحہ ۲

شبلی اندرز شیخ دین جنید	آتش دارسته از بر شرفیہ
گفت اللہ گفت شیخ پاک و لقا	از چه بردی نام اور از خلق
غایب از چشم تو کر آنحضرت است	و کر غایب در شریعت غیبت است
ہست غیبت نزد اہل دین حرام	چون کنی فعل حرام ای نیکنام
ور کہ حاضر باشد آوردن لب	نام حاضر را بود ترک ادب
این بود سرفای فی الوجو	تا چنین فانی کردی نیست سو
ہست فانی آن بر ہسل نظر	کر فانی خود نذر ہستم خبر
کر چه سالک از عمل باید مقام	چشم پوشید از عمل باید تمام
چیت آن ترک عمل سرفنا	کردہای خود نہادن زیر پا
گفت ز مدرستہ از خوف ورجا	ترک ترک است آن فانی فی لغفا
چونکہ سالک کرد تمام عمل	نسخہ اعمال نکند از بغل

<p>شد چو فانی از علمای نحو این بود ترک عمل کربنده تا نه پنداری که گویم اسی و غل هر کرا این عقداست اسی ثقه بلکه هست این ترک اعمال ای سپ تا با عمل است چمت کمرهی بر عمل زن پای و عبد الله باش</p>	<p>کی شود اعمال او ملحوظ او نی که مانع از عمل نازنده چون شوی وصل ترک عمل هست از بدیتی و حرفش زنیقه کت نماذ آن علما در نظر بده خویشی تونی عبد اللهی باز میکن ترک ترک شاه باش</p>
---	---

در بیان شهادت عبد الله بن المحسن

<p>بر لبم چون نام عبد الله رفت وقت میدان داری عبد الله است در کنار غم خود گشت او شهید اندر اینجا نیک تحقیقی مرآت زین مقام اما گویم با تو را حل آن ترسم نمائی بر مجاز</p>	<p>هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت کو برادر زاده شاه شهید است معنی ترک عمل زو شد پدید چون بفهم باز تو فیتی مرآت حل آن ترسم نمائی بر مجاز</p>
--	--

زانکه تا اینجا نیاید فهم تو
 چون بنای فهم بر دخل است و خرج
 بر تو فهم انداخت زاول سبب
 کردی را صرف دنیا بیوض
 هر زمان داری تو فهمی را بجا
 گفت آب از بجا اگر بیرون کنی
 از دهانت نطق فهمت را برد
 همچنین سوراخهای دیگر است
 پس مرغ از فهم تو گویم که است
 زانکه مایه فهم خود را اسی و نه
 که نکرد و باور این کت نیست
 گفت عقل هست آن بجز نوا
 هم از آن کسب جهان کردن توان

پس گویم تا مغرور فهم تو
 فهم بی دخل است کارش خرج و
 بی عوض شد خرج و بکس نیامد
 جوهرت بیهود شد خرج و
 چیست حال خرج بی دخل اعلا
 بی عوض آن بجز را با مومن کنی
 کوش چون نکست فهمت را خورد
 میکشاید آب فهم مضمت
 اندرادران حقایق معوج است
 خرج و سپا کرده و کود نه
 حجتی آرام کرد و کردی خموش
 کار و دست در بندگی ذوالجلال
 عقل نبود آن کت آورد زبانه

این زیانت بس که دنیا پیش
 عقل خود را که خوابی زنده با
 تا کند تا میدست او در عقل فهم
 وقت تنگ است از نه میدادم تا
 سوی مطلب رو که عبد الله عشق
 مانده بود از هم زمان ممتحن
 بر سر غم خویش از خیمه کا
 دید و ارد قصد دل و احوال
 در نباشد هم خیالی بازی است
 یا ز نقش معنی این هم صورت
 یا که جنگ خرف و شایست با
 تا تو پنداری که صورت فانی است
 آری آری بی تغییر و ات هست

هر دنیا در نه را اندیشه
 پیش حکم عقل کل شو بند با
 هم بری از قسمت او را کن سهم
 در کف فهم تو ز این معنی زمام
 هشت جان بکف بر آید عشق
 در سراق یاد کاری از جن
 از زمان انداخت در میدان
 اتری یا هست کف این خیال
 حق اسیر باطل از دمساز است
 هم رستیه های آن می حایست
 تا نقد مر برون از پرده ما
 هر چه زان دارد زوال مکانی است
 و آنچه کرد و منقلب مخلوق است

ذات حق را از تغیر پاک
 خاک باشد هر زمان در انقلاب
 بوترایش در مقام جسم خوان
 چون ز اسماء داد او اکاهیم
 ذات را در عالم جسم او نیست
 زانکه آنجا می نخبد رسم و اسم
 که طلسم اسم را دانی نگشت
 شرح نورانیت مولا است این
 نور را که عارفی جز ذات خود
 ور نه نبود نور جز ذات وجود
 بهفت نوری که اهل معنی گفته اند
 تونه پنداری که نور حق بود
 نور حق بهشتیک بهفت و نه یک است

وین تغیر وصف جسم خاک کن
 بنده ذات حق است آن چرا
 هم علیش و صفات و هم خوان
 شاید از خوانی علی اللهم
 در مقام ذات الله خود نیست
 اسم کنج ذات را باشد طلسم
 شد مسمایت برش دل نشست
 نور ذات و مطلق است این
 بهر فهم ناقصین بودا که رن
 نه چه این انوار حق نمود
 در هر یک را بلونی سفته اند
 نور حق زین رنگها مطلق بود
 نسبت بهفتش سییالک است

تا که داند حد خود را مرد
 سالکی گودل نبوری بسته است
 هست او بند تجلی و ظهور
 محویت گشته مست شاه نیست
 فرصتی نبود که گویم شرح نور
 کرده ترک پنج و چار بهفت و شش
 بر اشارت میکند از غمزه یا
 و رنداری صحبت از دل چو کبی
 با ختی دل را و کشتی بسلم
 و رنداری حرف و مغلوب نمی
 و ر بود باقی سلاحی کان بکا
 تا بگریخت گویم در همت
 هر سر و مویم ز دلها پشته است

کا به پسند نور سنج و که سیاه
 تو دمان گریه چ قیدی بسته است
 مانده دور از محفل الله نور
 بنده نور است عبد الله نیست
 بر سر عبد الله افتاده است شوم
 رفت کوشش ساکت آمدش
 کی فقیر از بازول داری بیای
 زان دل خوین حدیث افزون کنی
 باز کوئی به سلوان مردلم
 چون حدیث از گریز میدان میانی
 از تو مار فقه است در میدان بیای
 کشته بدمم بر بکند چرخ
 قلکاه صد هزاران کشته است

ای که صد دل از نگاهش بده
روز اول که غمت شفا
ایکه گاهی صحبت ازدهیم
تاره عشقت چنان باشد قتی
در نه خود مجذوب مجنون پیشم
نی خبر ازده نه از منزل مرآت
بین چوئی رهنمای من است
هرگز آوا هم کشم در راه عشق
بروید از خیمه بیرون با شتاب
شیر بچه اگر گیر است از صغیر
دید او را شاه عشاقان زود
بانک زد کی اهل بیت بی نیاز
مرکز زینت رفته از هوش

جو که کن حسبت حرف مراد
پیش تیغ ترک هستی گه
همه دانا ازده آگه میکنند
موشکاف است آنکه آید در طریق
کشته خور از شک عشقت شد
نی خیال جان بگردل مرآت
را هر کاه می گاه می رهنما
چون میدان جان عبدالله عشق
زید این آری ز نسل بوبر
نیستش از فطرت شیرین کز
چون چنان در وجد حال عشق
باز گردانیدش اندر خیمه گاه
کز کفش بردار گردان شاه

کرده روی از فرق یار جمع داتا
 نیست زینب وقت اندوه و غمت
 بایدایش از پرستاری کنی
 من سپردم بر تو آل خویش را
 بر خیمه باز عهد افتد را
 جمع کن بر دور خویش طفال
 جمله را در خیمه زین العبا
 جمع کن طفال را کاندیم سپا
 چشم از دهر ایتین خواهند
 تو جمع کودکانم ضامن
 زانمرثه زینب دویدار خیمه
 چشم او گرفت با حیف و درد
 خواستش برون ببرد و التماس

کشته یا اور از غم قطع حیات
 باز برادران خیمه ماتمت
 فی کرا دل خویش را عاری کنی
 واکدا این ماتم و تشویش را
 هم بقیکن و امن خورگاه را
 تازه بید کس میدان حال من
 ساز جمع و ده تلی از دور
 میرند آتش یقین و خیمه کا
 خیمه دین را یقین خواهند
 تا نسوزد معجزه ای و دمنی
 تا بر داور ابوی خیمه در
 تازه بسند غم خود را زیر تیغ
 فی بزور عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حس چو پندین	حسن بود مغلوب آن زور
که پروا ز باده زور کوزه دست	زور باده کوزه حسن شکست
عشق آمد زور عبد الله فرو	مرور از سحر ز غیب بود
میکشیدش زانکه او بازو تن	در نه ز غیب عین عشق تن
عشق او با عشق عبد الله	عشق را دو خواند هر کس شکست
حسن ز غیب میکشید اندر سرش	عشق ز غیب سوی میدان
شویه حسن کوشش و مساریت	پیش عشق آن کوشش حسن
سوی ز غیب بخت میزد شاه عشق	کش چهل گام بد بقر با نگاه عشق
از برون میکرد شاه این دعا	و از برون میکفت عبد الله دعا
از برون میزد صدا کورا بگیر	و از برون میکرد جذبش عشق پیر
کرد چون فسرود زور باده را	از کف ز غیب رها شهزاده را
زور حسن را هست حدی در را	بیت زور عشق را حد و عیا
زور عشق است آنکه جسم خاک را	برد ز غیب داد را و افلاک را

در غلبهٔ حب

باز یاران جذب عشق آوردند	بر سر سودا شیم فکند شور
باز یاران یارم آمد در خطاب	کز بوی یاد حواسم را حرا ب
باز یاران کرده زه تیر خدک	بآدل سر گشته دارد روی جک
باز یاران از کلاش بوی خا	دل شنید و شد بجز غم درون
باز بر دل غمزه اش ناوک کشید	جک او بر جای بس ناوک کشید
باز بآدل حرفهایش خونی است	دل ز غم گویا دگر با مولی است
گاه خا و دلب کهی تا بد کند	که حدیث از قتل گوید که کمند
دوش پیغامی ز قهرم گفته بود	می ندانم بر چه غم می خفته بود
در دل او کینه من بود و دوش	را که خواب آلوده دارد و قهر دوش
دوش از قهرش نبرده هیچ خواب	کا مدار خواب بحر با این عبا
خواب میریزد مدام از ترکش	تا بخواب قهر بیند هر کش
ایکه کیسورایسی تا بد برم	باز خوابا کز فسون بچید برم

ای سرم قربان تیغ تیز تو
 گرز هست من تو را باشد طلال
 تو بقر از هر کین من مینا
 قابل قدرت نه خون عاشق است
 قدر را بگذارد و جور فزون
 دل نخواهد داشت از جورت کله
 شرح این بگذارم و پویم همی
 گفته بود او با دل دیوانه دوست
 راز را که محر می بهت کعب
 گفت جدا این سخن را بادل
 زانکه میداشت اسلاری که راز
 که چه دایم اسیر دام است
 حرف او را دل من آهسته گفت

جان فدای غمزه خویز تو
 قدر اهل خون من بادت حلال
 کیستم من نقش قدر از دل ترا
 بل نه جانها بر عبات لایق است
 دل بدست تست بارش خون نا
 کو برنجیر تو دارد حوصله
 تا ز تو دیرش سخن گویم همی
 بندش فردا به بند آماخمش
 آنچه بشنیدی من نشنکبه
 تا ز دل جوید بهانه حاصل او
 دل من بی گفتگو خواهد رساند
 خفیه بر من حامل پیغام است
 گفته بود او فاش دل سرشته

نیمه شب ہی زد که شویشیاران
 بادل امروزش بودین غلام
 گویم اورا من که دل غماز نیست
 آیدارگاه بی بچوش از ساکوست
 او اسیر طره طماز نیست
 سال و ماه از وی ندارم من خبر
 گوید او کنت زان منافی کین کشم
 انقدر تا بزم کند طره را
 تا میان خود این فسانه رفت
 تیر تا مسیکر و تیر غمزه را
 غمزه افتاد از پیش فریش رفت
 زین سفر دیگر نخواهد گشت باز
 تا چه آرد آنجا جور بر سرش

یار یعنی بر سر قهر است و ما
 که چه کردی راز ما را ای حجاب
 خود تو دانی کو بمن در ساز نیست
 جوشش آوارگان راز او نیست
 چون سپردن آنکه در پرده است
 تا چه آن سرشته را آید بر سر
 کینه زان دیوانه بیدین کشم
 تا کنم خون آن منافی جبهه را
 دل شنید و از خود آن دیوانه رفت
 دل بلام خوشین زو نه بریا
 تا بشهرستان لا درویش رفت
 عمر او کم بود و دماش در آن
 مر به بخشد بر غریبی دیگرش

ز آنکه باشد که چه بادل کینه جو	لکنت هم یار غریبانست او
دل بود تا با صفی خوش کند	شد چو با او شاد و ممنونش کند
کز غیرت چنگ عشقی کرده سنا	ناید او در دل توئی تا دلخوا
تا تو پذیری نهان آن دلبر است	چون شدی غایب ز خویش او صرا

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمه الله علیه و شرح حال خود
کفایت با شیخ جنید قدس الله سره

شیخ نوری گفت روزی با جنید	حرب من سخت است بر تمام رقید
هست سی سال آنکه او را طلبم	چون شود حاضر من از وی غایم
غایم تا آنکه او حاضر بود	چون شوم پیدامن غایب شود
هر چه نالم کین بود رنج محن	کوید او باید تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مرو کا	چون تو کم کشتی شوم من شکا
با مریدان گفت شیخ با سکو	حیرت در پیش این سبهای کزو
در تخرمانه سی سال است او	کشته جاننش و اله و حیران هو

و جد و شو قش بگرید و اشتیاق	طاقتش با آنکه میان کشته طا
گفت پس با او امام ابل شور	چونکه آتش است قهار غیور
غیرش نکند است غیری در جهان	نیست او هست غیری در میان
غیر که بود هستی مو بهوم است	غایب است او مگر این معلوم است
آنچنان کن که چه پیدا چه نهان	جلو او باشد تو نبوی در میان
آنچنان کم شو که عین باشو	خود تو او باشی اگر پیدا شو
حسیت ما اثبات نفی انداخت	چونکه ماکشی بخجی در صفت
آنکه ما شد دایم او پیدا بود	غیر الا نیست که چه لا بود
بر صفاتی کی شود موصوف او	کل شیء گفت با کت غیر هو

در بیان آمدن مرید شقیق مخفی زیارت سلطان العارفین بابا زریب
و جرح فرمودن آن مقدس ای اهل یقین صفت تو کل را که شقیق گرفتار
استحالت شده بود که کمال التوحید نفی الصفات را اینجا دریاب
اگر چه تو کل صفت بنده هست و مقصود از نفی الصفات صفات حی

آتا ساکت نفی صفات خود که از اعارفان تعینات کوته خواهند
 بکنند بقای فی الصفات نرسد و تا فای فی الذات نکرد و بی
 که کمال توحید است و از امر شدن طریقت تعینات آئینه نامیده
 نرسد زیرا که عین ثبوتی او بسوزد در حضرت علم برقرار است

گفت شخس رو به بسطام از طریق	کرد غم جج مریدی از شقیق
بایزد آن پیشوای راه را	هم زیارت کن شه آگاه را
گفت شاهش در سلوک کیست	چون به بسطام آمد از دهان فقیه
گفت از توحید میگوید چه او	گفت پیر من شقیق پاک خو
جان و دل را بر توکل بسته است	بر توکل گفت او بسته است
کرد آن فولاد و نیک آهنگ	گویدار هم آسمان و هم زمین
نه بر وید از زمین هم یک کلاه	نه باروز آسمان بی استیلا
بر توکل مر مرا نماید کردند	خلق عالم هم عیال من بودند
صعب بی دینی و کافر مسکلی	گفت شخس نیست اعظم مشرکی

کر یکی کرد و کلاخه بازید
 کوچه کردی باز او را بردوان
 بل توکل را و بس برسد جوع
 ورنه از شومی تو بی گفتگر
 آنچنان برکت رین گفتار تلخ
 گفت جمله با شقیق از بازید
 گفت شیخ باز در بظام
 کو بوی چونی تو این است شقیق
 باز رفت از بلخ بر بظام مرد
 گفت میگوید شقیق نیکام
 گفت شیخ این صعب تر نادانی
 بازید نیست یعنی هیچ نیست
 قطره چون افتاد در دریا گم است

ناپیش کر شر این مشرک پر
 تو مکن رین پس حذارا امتحان
 نانی از هم جنس خود جو خضوع
 بر زمین آن شهر خوا پس فرو
 یکس از بظام سوی شهر بلخ
 آنچه در بظام او دیدوشنید
 سوی آن سلطان شیرین نام
 تا شود حال تو سر مشق فریق
 بر سرغ حال آن سلطان فرد
 کر من اینسانم تو چونی در مقام
 در صفت هرگز نیاید فاشی
 نیست چون موصوف و شقیق ^{صفت}
 وصف او خود عین وصف قلم است

<p> این سخن را مرد استیجا نامه کرد گفت چو نشد آگاه از معنی بشقیق بد تو کل شرک دار من کشت فوت بایزیدم نقش شرک از دل سزد شد به بلخ و شرح بر علاه کرد رهست فرموده است آن عجز عمیق در زمان کما شهادت وقت فوت پس شهادت گفت و در دم جان سپرد </p>	
--	--

در تمامی شهادت جناب عبد الله ابن الحسن علیه السلام

<p> این سخن بیرون زو هم است ای نیا دید خنجر بسته دیو وار کن دست او بگرفت کی دیو عنود کرد سجود تو ابلیس دغا است تا تحت عبد الله سوی قلعه بر کله می شاه دروش شد فرو که نکردی در ازل حق را سجود داغ سجده بر جبهیت پس چرا چون دلت بر کشتن حق مایل است از چه بر الله خنجر میر نه نکت بقتل حق بود دست در آ کر چه دارد هم غرا زیل از تو نکت </p>	<p> این سخن بیرون زو هم است ای نیا دید خنجر بسته دیو وار کن دست او بگرفت کی دیو عنود کرد سجود تو ابلیس دغا است کرد این آثار سجده باطل است کردم از الله اکبر میر نه با جماعت صبح میکردی نماز سجده ابلیس کردی ای نکت </p>
--	--

سجده حق کر کرد اواز انا
 تو نکردی سجده حق را و تیغ
 خاک بروقت که شیطان بود
 تو نتیجه فعل شیطانان یعنی
 تو نداری باز دست از قتلش
 تو نخواهی داشت دست از کشتنش
 صورت عشق صفتی عبد الله است
 کشت ظواهر حق ابلیس عدو
 ببت صورت فعل نیک بواجب
 فعل شیطان را نه خصم بود
 مورد رحمت بود فعل صفتی
 آدم اول که فعلش بندگیست
 عشق مطلق آدم اول بود

تیغ هم کشید ظواهر بر خدا
 بر قتل حق کشیدی بید تیغ
 عار کفر و ننگ شیطان بود
 من نتیجه فعل شاه شاه دین
 من نکردم زنده باز از قتلگاه
 من نخواهم داشت دست از دامنش
 صورت ابلیس شمر کرده است
 مظهر حقش توانی بی گفتگو
 مظهر عشقش منم بی شورش
 ما ابدار حق را و لعنت بود
 ز آنکه شد عهد امانت را و
 این شه است و دلش زنده است
 چشم مشرک گردید احوال بود

<p>محل نیکت آدم اول منم آنچه این شه کرد در صحرا عشق در نظر ماوردی کج کار خویش تا بیا موزندار باب سلوک عنیت پس از قتل عبداللہ گیر آن دلی درد من شاه بن زانکہ کفتم عنیت فہمت مستقیم اینقدر کویم اگر ہوشست سبقت وقت قتل شہ چرا جان ختاو</p>	<p>پشیر زین شاہ باید کشتم رنجت اردمان پیشای عشق کرد و میان عہد بادلار خویش رسم و راہ بندگی از لہوک در کنار شاہ بی مثل و نظیر ستہ قلش را کویم باو خود سیا بد کرد و دہم سلیم بین کہ لطف نام عبداللہ کجا در سزاوق سوی میدان ختاو</p>
--	---

حکایت

<p>شیخ درویشان جنید متحن ہر روی برخواست کی عالی مقام فہم من بردن دارت مارس روی از توحید عینکھما تن من نیام آنچه کوئی دہم کلام گفت آن فہد کہ از خود مفلس است</p>	<p>روزی از توحید عینکھما تن من نیام آنچه کوئی دہم کلام گفت آن فہد کہ از خود مفلس است</p>
--	--

زیر پا بل طاعت صد ساله را	تا بیای ستره سر دلاله را
چون چنین کردی تو از خود مفلسی	هر چه را گویم بگفته آن سی
گفت ششم زیر پا اعمال خویش	هم سبب دهم راه بر آمال خویش
گفت سربا هم بریز پاکده آ	که نیایی پس ز من دان می عیای
صییت دانی حاصل حرف ای فقیر	که وصال دوست خواهی ره پیر
تا نمیری از خود و از اخلق	ره نیایی در حریم وصل حق
یک حکایت گویم بعد از همه	پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته
و نقل ریاضت

شیخ عالم قطب معنی بگردید	قبله اهل حقیقت بایزید
گفت ده سال و دو کرم از مری	نفس خود را روز و شب آهنگری
در ریاضت کوره می نهاده اش	بش جد و جفا میدادش
میزدم پیک ملامت بر سرش	ساختم آینه آلا بر سرش

<p>پنج سالی هم بدم مرآت خوش تازه کردم زان سپس اسلام خوش کردم اندر کار ایشان اتمام از جبارۀ خلق شستم باز من خلق را شستم چو از هستی و میرودوم ز کنش از طاعات خوش مرده دیدم خلق را یکجا پیش چار کبیری و کارم شد تمام نمک گویم جز که با حق راز هم رسیدم من بعون حق بخت</p>	<p>در توحید باری تعالی و ختم کلام فسرده</p>
--	---

<p>اینکه گفتیم حرف از هر مقام مرور گفتند وقت جهنم این زمان که ربوبی است گفت که غیری که نفی می کنم هر چه بنیم نیست غیری در میان چونکه غیری نیست جز ذات وجود و آنکه هست او مبتدات و است لیک حرف شلی است آخر کلام هست ای دم حرف تعلیل بجا لا اله الا الله ارکونی سزا نفی از شئی بر نبوت شئی کنم در حقیقت اوست پدید و نهان پس کنم چون نفی شئی که نبود هستی او عین ثبات و بی است</p>	<p>ش</p>
---	----------

شیئی مطلق هست حتی لایوت
ای خدای فردی مثل نظیر
افزایش سرسبز آت است
چون به لاجسی شود بیصطفی

لا شیش پس چون زنده دم ز شیش
که قوی بر هست ذات خود
ثبت ذات تو عین ذات است
عجز آورد آن رسولت در شما

پس حد اشد خاک پست
بس که گویم جز تو هستی نیست

تمام شد کتاب مستطاب زبده الاسرار مشکلام بهجت نظام قطب العالین
وزبده المحققین منهاج طریق اهل صفا و کعبه ارباب وفا و حید العصر
والرمن الحاج میرزا حسن صفهانی اهل زیوی مسکن الملقب بصفی علیا
نعمه اللهی بخط اقل الحاج محمد ابراهیم التمشیر باقا و در کارخانه استاد
المطبعین و المترنین دادوسیا بزبور طبع و را بد فی

عمره شهر شعبان من ۱۲۸۹ هجری

ملط نامه کتاب بنده الاسرار

صفحه ۱۴ سطر ۴ مصرع اول
و دست دل گرفته دامنم که بین

صفحه ۱۵ سطر هفتم مصرع ثانی
در هزار اول جان کرنا پر

صفحه ۱۶ سطر ۱۲ مصرع ثانی
با پایوشید و لی اوست

صفحه ۲۹ سطر ششم مصرع ثانی
لی یقین ذات فردا نیست

صفحه ۳۰ سطر هفتم مصرع اول
نه خصوصی دارم آنجا عموم

صفحه ۳۱ سطر اول مصرع ثانی
معنی و صورت کجا دارد وجود

صفحه ۳۲ سطر ۴ مصرع ثانی
چشم جانم هست ظلماتی و کور

صفحه ۴۰ سطر پنجم مصرع اول
در فراق است از تو جانم عذر خواه

صفحه ۴۷ سطر ۱۱ مصرع دوم
عالم تجرید و ادراک و عقول

صفحه ۵۰ سطر ۱۲ مصرع ثانی
کردش دل برود از جا کنده شد

صفحه ۱۴ سطر ۱۲ مصرع ثانی
تا چلفت آن حق سپاس حق شناس

صفحه ۱۵ سطر نهم مصرع اول و ثانی
که شوخی بکنی و بگریز خود و دل و زبانت

صفحه ۲۳ سطر ۱۲ مصرع ثانی
خاصه جانی کان بت رعنا قد است

صفحه ۲۹ سطر هفتم مصرع اول
مطلقم از درک و دهم و روح و جسم

صفحه ۳۰ سطر ۱۲ مصرع اول
صورت مرا در جلا آینه اند

صفحه ۳۱ سطر ۴ مصرع ثانی
جای حریف هم گذار و کن گذر

صفحه ۴۰ سطر دوم مصرع ثانی
بود حق هم بیشان و گشت فاش

صفحه ۴۷ سطر ۹ مصرع اول
این قلم است و لی آتش کلام

صفحه ۵۰ سطر اول مصرع ثانی
قالب تو بین از حد خوشد بکند

صفحه ۵۰ سطر هفتم مصرع اول
این صفی باز از میان کشد غلی

صفحه ۵۸ سطر ۱۳ مصرع دوم
زبان امام حق قائم نایب است

صفحه ۵۹ سطر ۲ مصرع اول
باکت میزد کی غریب بینوا

صفحه ۶۰ سطر نهم مصرع ثانی
در کفش زکی و بی زکی نقش میج

صفحه ۶۱ سطر اول مصرع دوم
زیره شیران بدرد آملقم

صفحه ۶۹ سطر ۱۳ مصرع اول
نیت دست از بد دفع و شست

صفحه ۷۸ سطر ۱۴ مصرع اول
چون بد حال تو ای مولادیار

صفحه ۸۴ سطر ۱۳ مصرع ثانی
میرسد ز ایشان بختی احکام دین

صفحه ۲۶ سطر ۱۰ مصرع ثانی
باکت بل من ناصر شد از حق

صفحه ۶۵ سطر اول مصرع اول
تا مریدش در زمان شد مشغول

صفحه ۱۳۱ سطر ۱۱ مصرع ثانی
کار عشق از رنگت در پیرون کر

صفحه ۸ سطر ۳ مصرع ثانی
نقد جان در نزد جان چنته

صفحه ۷۰ سطر ۱۱ مصرع ثانی
جز نیش عشق در کف خای نیت

صفحه ۷۹ سطر ۲ مصرع ثانی
گوئی از غیب هست انجا میزد

صفحه ۸۵ سطر ۱۰ مصرع ثانی
همسر کردن نباشد ورز کرد

صفحه ۹۰ سطر ۱۱ مصرع ۲

کن که می جانی دیگر مستقیم

نمبر ۱ سطر ۱ مصحح^ص در وقت از تو قیام^ص
نمبر ۲ سطر ۱ مصحح^ص سجده و ادراک^ص و قعود^ص
نمبر ۳ سطر ۱ مصحح^ص کرشمه و قتل هر دو^ص
نمبر ۴ سطر ۱ مصحح^ص ران امام حق قائم^ص
نمبر ۵ سطر ۱ مصحح^ص با کسبل من اصری^ص
نمبر ۶ سطر ۱ مصحح^ص در زمان شد مشغول^ص
نمبر ۷ سطر ۱ مصحح^ص از رنگ و بیرون^ص
نمبر ۸ سطر ۱ مصحح^ص به در ز اقسام^ص
نمبر ۹ سطر ۱ مصحح^ص جز نبیح عش در کف^ص
نمبر ۱۰ سطر ۱ مصحح^ص کوئی از عیب است شما^ص
نمبر ۱۱ سطر ۱ مصحح^ص کردن باشد و نکرده^ص
نمبر ۱۲ سطر ۱ مصحح^ص کار خودی منکر نور^ص
نمبر ۱۳ سطر ۱ مصحح^ص خطیر الحمد للہ الدی^ص ادری عن حق^ص و آ

نمبر ۱۴ سطر ۱ مصحح^ص این قلم خاتم^ص و فی^ص
نمبر ۱۵ سطر ۱ مصحح^ص قاپ قوسین از خود^ص
نمبر ۱۶ سطر ۱ مصحح^ص باز از میان شد بلی^ص
نمبر ۱۷ سطر ۱ مصحح^ص کرد و رسید ان قایم اند^ص
نمبر ۱۸ سطر ۱ مصحح^ص کاسی غریب نینوا^ص
نمبر ۱۹ سطر ۱ مصحح^ص بی رنگی نقش^ص
نمبر ۲۰ سطر ۱ مصحح^ص نقد جان در زو جان^ص
نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح^ص عینت دست از هر دو^ص
نمبر ۲۲ سطر ۱ مصحح^ص چون به عالم توفی^ص و ملا^ص
نمبر ۲۳ سطر ۱ مصحح^ص میرسد نشان بکن حکام^ص
نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح^ص تو مبر عارفی داد^ص
نمبر ۲۵ سطر ۱ مصحح^ص کن کم جامی و سبک^ص
نمبر ۲۶ سطر ۱ مصحح^ص خبر ایضا سطر ۱ تا آخر^ص خبر ایضا سطر ۱ تا آخر^ص

نمبر ۹ سطر ۱ مصرع^۱ یک بنجاره کو بجزو بجا
 نمبر ۱۰ سطر ۳ مصرع^۱ میر سادہ ماہ بجزو بجا
 نمبر ۱۱ سطر ۱ مصرع^۱ داروی چشم دست
 نمبر ۱۲ سطر ۳ مصرع^۱ پس چل کان لہ در
 نمبر ۱۳ سطر ۱ مصرع^۱ از بہار نزارو بہنہ
 نمبر ۱۴ سطر ۱ مصرع^۱ در پیش شاہ چین
 نمبر ۱۵ سطر ۱ مصرع^۱ تارا ظاہر ہستی
 نمبر ۱۶ سطر ۳ مصرع^۱ بکدر شود ناخامہ کرم
 نمبر ۱۷ سطر ۲ مصرع^۲ تا کوئی نشاء می
 نمبر ۱۸ سطر ۱ مصرع^۱ بس غنی صبر از کار کن
 نمبر ۱۹ سطر ۲ مصرع^۲ فتح مار استعین
 نمبر ۲۰ سطر ۱ مصرع^۱ ای بشیر فی ظفر
 نمبر ۲۱ سطر ۱ مصرع^۱ و اما بخت بد کہ شد

نمبر ۹۹ سطر ۲ مصرع^۲ قیام و رجوش
 نمبر ۱۰۰ سطر ۴ مصرع^۴ کہ دارند آن کلمہ
 نمبر ۱۰۱ سطر ۱ مصرع^۱ صورت یعنی بی برہ
 نمبر ۱۰۲ سطر ۱ مصرع^۱ زان شد از فروغ عشق
 نمبر ۱۰۳ سطر ۱ مصرع^۱ وان بود نفی حدود
 نمبر ۱۰۴ سطر ۲ مصرع^۲ کہ دارم من عیال
 نمبر ۱۰۵ سطر ۲ مصرع^۲ ویشاہ فی ظفر
 نمبر ۱۰۶ سطر ۲ مصرع^۲ لیکت آن چین ہویش
 نمبر ۱۰۷ سطر ۲ مصرع^۲ جویای آن بر روی
 نمبر ۱۰۸ سطر ۲ مصرع^۲ رستہ وادان مطلق
 نمبر ۱۰۹ سطر ۲ مصرع^۲ نیست باجمع یا کو
 نمبر ۱۱۰ سطر ۱ مصرع^۱ خود پر کشتم تراز
 نمبر ۱۱۱ سطر ۱ مصرع^۱ بشو این شرح عجیب

نمبر ۱۹ سطر ۵ مصحح ^ص جزئیات محمود	نمبر ۱۹ سطر ۵ مصحح ^ص جزئیات محمود
نمبر ۱۹ سطر ۱۰ مصحح ^ص کنهها الربوبیة	نمبر ۱۹ سطر ۱۰ مصحح ^ص کنهها الربوبیة
نمبر ۲۰ سطر ۱ مصحح ^ص اینویات اولای	نمبر ۲۰ سطر ۱ مصحح ^ص اینویات اولای
نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح ^ص حال عشاق و انعم	نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح ^ص حال عشاق و انعم
نمبر ۲۲ سطر ۱ مصحح ^ص هر کی کردید حق دارد	نمبر ۲۲ سطر ۱ مصحح ^ص هر کی کردید حق دارد
نمبر ۲۳ سطر ۱ مصحح ^ص از جانی نسی است	نمبر ۲۳ سطر ۱ مصحح ^ص از جانی نسی است
نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح ^ص رتبه بیت رحیمی	نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح ^ص رتبه بیت رحیمی
نمبر ۲۵ سطر ۱ مصحح ^ص ششقی و کمر است	نمبر ۲۵ سطر ۱ مصحح ^ص ششقی و کمر است
نمبر ۲۶ سطر ۱ مصحح ^ص روح او با صدق	نمبر ۲۶ سطر ۱ مصحح ^ص روح او با صدق
لنا مع الله حالات فیها هو سخن و سخن هو لنا مع الله حالات فیها سخن سخن و هو هو	
نمبر ۲۷ سطر ۱ مصحح ^ص نایب و خاموش بار خا	نمبر ۲۷ سطر ۱ مصحح ^ص نایب و خاموش بار خا
نمبر ۲۸ سطر ۱ مصحح ^ص جرم چار و نوبت عطا	نمبر ۲۸ سطر ۱ مصحح ^ص جرم چار و نوبت عطا
نمبر ۲۹ سطر ۱ مصحح ^ص خود و خیرین پیش	نمبر ۲۹ سطر ۱ مصحح ^ص خود و خیرین پیش
نمبر ۱۹ سطر ۱ مصحح ^ص زان عیانت کار	نمبر ۱۹ سطر ۱ مصحح ^ص زان عیانت کار
نمبر ۱۹ سطر ۱ مصحح ^ص خستی عالی و آ	نمبر ۱۹ سطر ۱ مصحح ^ص خستی عالی و آ
نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح ^ص ابرو باران دیو	نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح ^ص ابرو باران دیو
نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح ^ص انا نیش	نمبر ۲۱ سطر ۱ مصحح ^ص انا نیش
نمبر ۲۲ سطر ۱ مصحح ^ص کرچه در جنت بسی	نمبر ۲۲ سطر ۱ مصحح ^ص کرچه در جنت بسی
نمبر ۲۳ سطر ۱ مصحح ^ص هستی را کجاست	نمبر ۲۳ سطر ۱ مصحح ^ص هستی را کجاست
نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح ^ص فی لطف الله و شوقی	نمبر ۲۴ سطر ۱ مصحح ^ص فی لطف الله و شوقی
نمبر ۲۵ سطر ۱ مصحح ^ص بر سکه و درن خود	نمبر ۲۵ سطر ۱ مصحح ^ص بر سکه و درن خود
نمبر ۲۶ سطر ۱ مصحح ^ص در طینت این دو حدیث که	نمبر ۲۶ سطر ۱ مصحح ^ص در طینت این دو حدیث که

نمبر ۱۲ سطر ۱ مصرع ۲ در اصطلاح خوشین کفر ^ص	نمبر ۱۶ سطر ۱ مصرع ۲ در جبهه راه خلافت در ^ص	
نمبر ۱۳ سطر ۱ مصرع ۲ بر جانی ساقفت ^ص	نمبر ۱۷ سطر ۱ مصرع ۲ رفته راه اردو پند ^ص	
نمبر ۱۴ سطر ۱ مصرع ۱ آن ترک عمل عرفا ^ص	نمبر ۱۸ سطر ۱ مصرع ۱ جذب حق قانی معین ^ص	
نمبر ۱۵ سطر ۱ مصرع ۲ کرد و آن خالانین ^ص	نمبر ۱۹ سطر ۱ مصرع ۲ از قتل گوید که زند ^ص	
این دو مصرع اینجا ترک شد بر دین و دین ایشان کشته شد در دین شامین ^ص	نمبر ۲۰ سطر ۱ مصرع ۱ آن دنی در دین پناه ^ص	
وصل باید کرد	این سه بیت افتاده است	نمبر ۲۱ بعد از سطر ۱۳
مینمودم خوش نگاه عسبنا	هم بر او سالی بحشم افتکار	بر میان خود پس از عجب عمل
بسته دیدم سخت ز نار و غل	پنجسالی حبس کردم تا بر نور	نمبر ۲۲ سطر ۱۳ مصرع اول
کردم لذت خود و در ز نار غل		
و آنکه هست او مثبت ذات ^ص		
نمبر ۲۵ سطر ۱ تا ۱۴ تمام کتاب ^ص		
۱۲۸۴		

21500

19150170

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--

224

1132 800

104

1/21/20

Date	No.	Date
	4736	